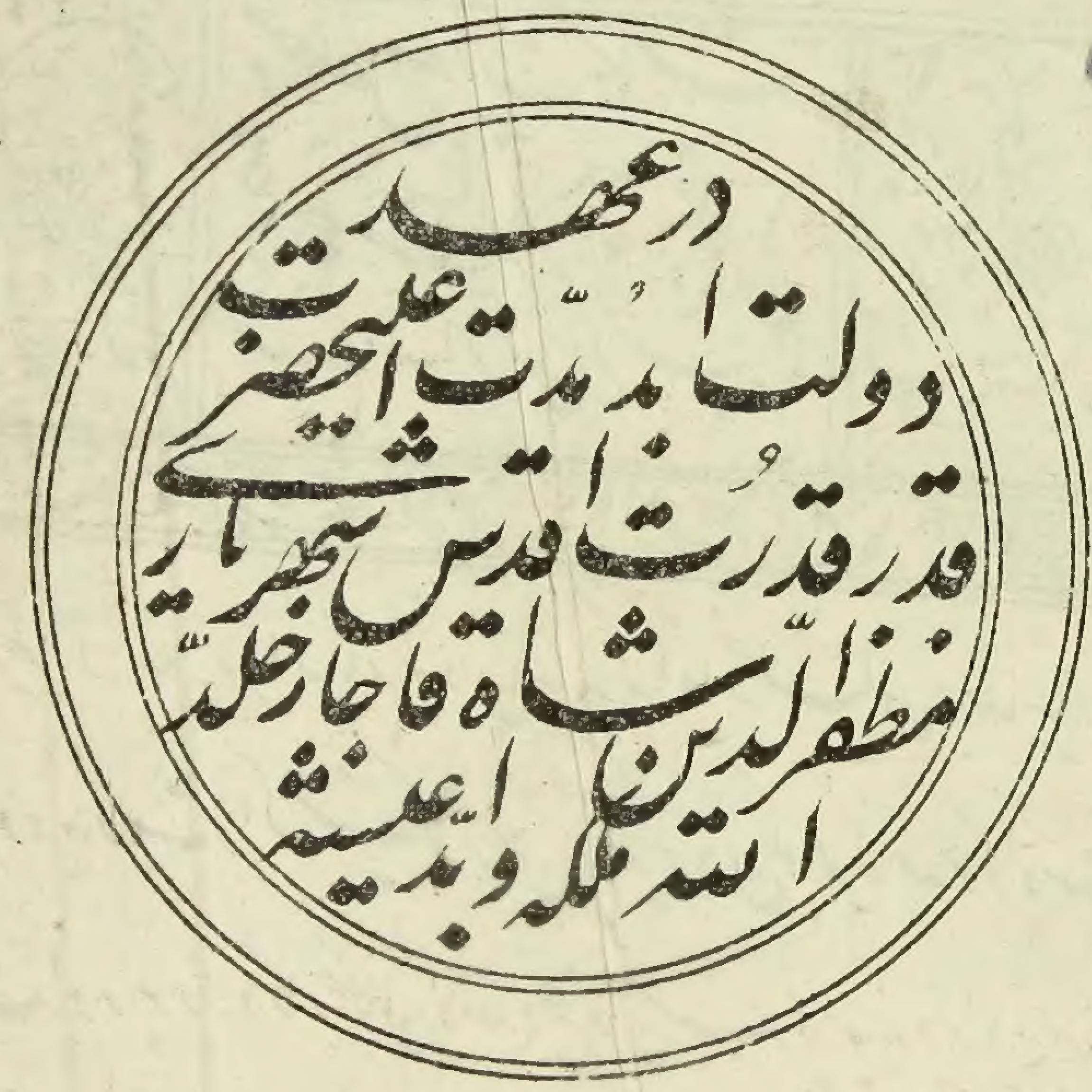








باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۹۷۷۷

رده‌بندی دیویی: ۱۳۱۹ ق ۹۵۷ ع ۸/۸۲۲ ۸ فا

سرشناسه: عنصرالمعالی، کیکاوس بن اسکندر، قرن ۵ ق

عنوان قراردادی:

عنوان: قابوس نامه

کاتب: میرزا ابراهیم ملقب به عماد الادباء تاریخ کتابت:

محل نشر: طهران ناشر: کارخانه سید مرتضی تاریخ نشر: ۱۳۱۹ ق

صفحه شمار: ۲۲۵ ص مصور□ درسی□ گراور یا افست□

زبان: فارسی ابعاد: ۲۰٫۸ × ۱۵ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی□ اهدایی☑ خریداری□ ارسالی□

توضیحات: دکتر مریم میرهادی تاریخ ثبت: مهرماه ۸۰

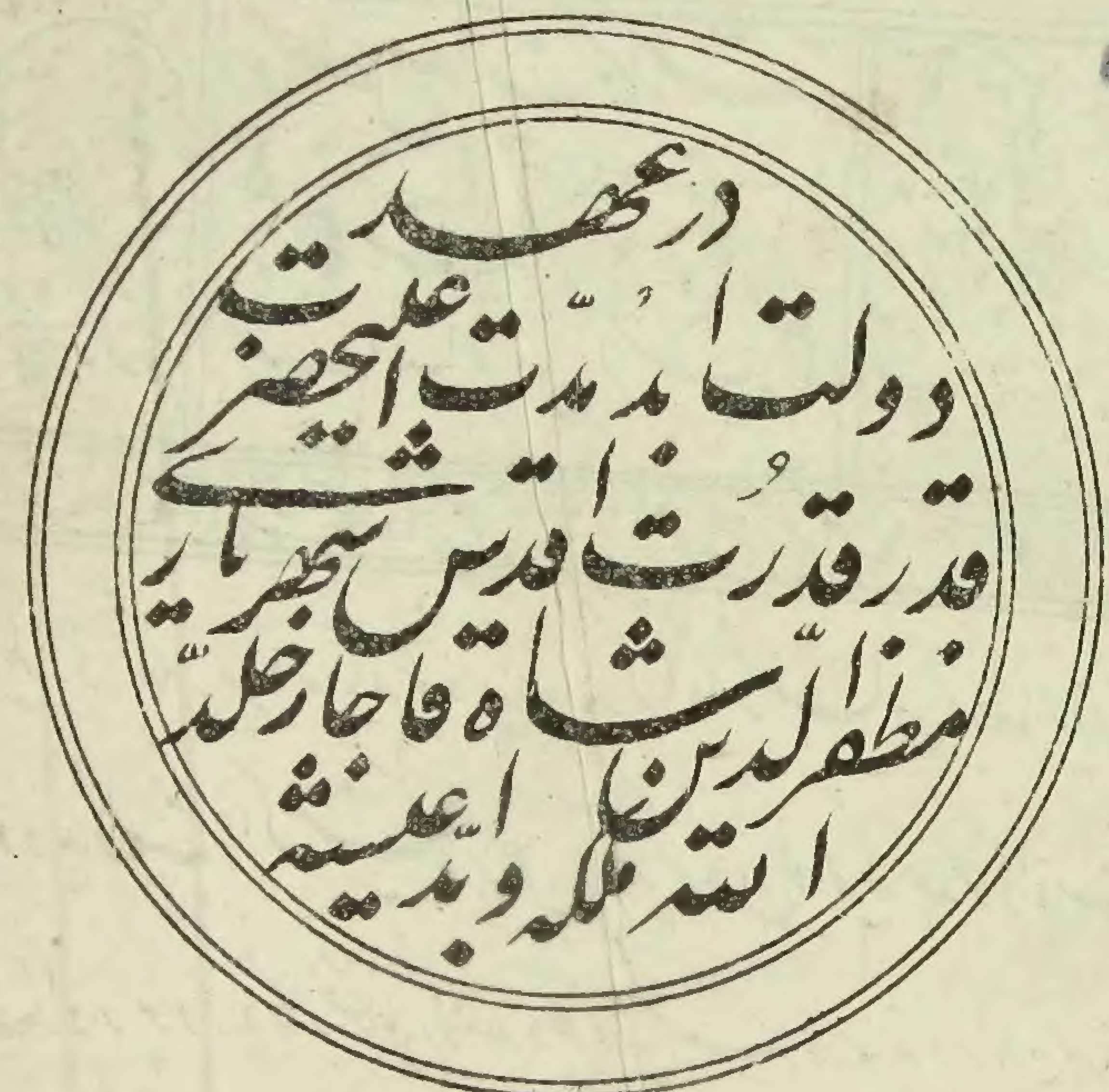
یادداشتها: ۱. مقدمه به دیباچه‌ای از رضاقلی خان ملقب به امیرالشعراء

موضوع(ها): ۱. نثر فارسی - قرن ۵ ق.

شناسه(های) افزوده: الف. امیرالشعراء، رضاقلی خان، مقدمه‌نویس. ب. عماد الادباء، ابراهیم، کاتب. ج. میرهادی، مریم، اهداکننده. د. عنوان.

فهرستنگار: اسفندیاری تاریخ فهرستنگاری: مهر ۸۹


هو الله
تعالی


در عهد
دولت ابد مدت اعلیحضرت
قدر قدرت اقدس شهریاری
مظفرالدین شاه قاجار خلد
الله ملکه


العزیز
شانه

هو الله تعالی

در عهد دولت ابد مدت اعلیحضرت قدر قدرت اقدس شهریاری مظفر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه و ابد عیشه

العزیز شانه و



دیباچهٔ قابوس‌نامه که عالیجاه رفیع‌جایگاه رضاقلیخان ملقب بامیرالشعرا و متخلص بهدایت نگاشته

بسم الله الرحمن الرحیم





دادار یزدان را در آغاز هر نامه نام بردن باید که آغاز جهان و جهانیان از وست و انجام هر دو بدوست و اگر نیکوتر سخن باید کردن گوییم که همه خود اوست دانایان دانشمند او را پروردگار همگان گویند و بخردان خرد پیوند ویرا مایهٔ پدید آینده گان خوانند ویژه درونان یگانه‌بین همه را او انگارند و یکی شدگان او را همه شمارند چنانچه بزرگی گفته رباعی

هر یوسف با خود است اندر چاه است   هر گرگ که بیخود است بر درگاه است
هر کو همه را دید یکی گمراه است   هر کس که یکی را همه دید آگاه است

اما بعد سپس یاد کرد یزدان بی انباز فرستادگان او را نام بردن فرخنده است و مردم بینش‌ور دیده‌اند که از نخستین روزگار تا بازپسین زمان که اینک ما در او اندریم از هر چه پیام‌آور و پیمبر که بگیتی اندر آمدند هنوز چون پیمبر تازی کس نام نشوده و سرور سروران و مهر کنندهٔ پیمبران است پیمبری نزاد و گیهان زا بدان نیکی پی نزاد راستی کار کیش و آیین بدو پایان درستی پذیرفت و کالهای دانش و بینش در دامان آن زیب پرداز از گلبن دانستگی بشکفت ازیرا همه بزرگان گیتی و دانایان گیهان بر آن فرازین گفتار فراز آمدند و بر آن شگرف نامه همگروه و گرد شدند و گر مرد بدیدهٔ بینا در نگرد داند و بیند و پسندد و گزیند که در پیروان او از آن مهین مرد مهرورز کین‌توز را او راست شگرف بینش ژرف گرم و والا نیکو نهاد که ویراشوی بهین دخت بود بهتر و مهتر و پیشتر نمونه و نمودگاری نبود و نخواهد بود که گروهی ویرا بخداوندی ستودند و برخی او را پیرو گمراهان وادی اندیشه نمودند بدانکه اندیشه و مراد ما ازین نگارش که میرود نه افزایش آن هنگامه است و اگر نیک بسنجی دانی که پیرایش این گرامی نامه است در نامهای کهن ستایش دانایان نیکوسخن بسی دیده‌ام و زان گروه که بخردان دانش‌پژوه و زیرکان ستوده آیین‌مند ستودن کاوس‌نامه بسا شنیده آراستم و نیکو داشتم که از امیر دانش پذیر کیکاوس نام ملقب بعنصر المعالی بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر است

که در تواریخ ذکر آبا و اجداد نیکو نهاد آنان نگاشته ام و دانم که این بزرگ مرد
در نژاد بکه پیوندد و پرورزاد بکه انجامد درخواستم که بگویم نامه دراز و بدفتر تواریخ بازگردد
و ایشان گروه با شکوه و بزرگان گرگان بوده اند و یاد آنان در داستان
نامهای باستان گذارش و نگارش یافته بروزگار پادشاهی شهریار هنرگرداد
نیکو اندیشه خردمنشه خداجوی ره پوی ایزدیار کامکار معین ملت تازی

ابو المظفر السلطان ناصر الدین شاه غازی

من بنده شرمنده رضاقلی ملقب بامیر الشعراء و متخلص بهدایت این بهین نامه یافتم
و در بادیه انتشار و اشتهار آن شتافتم و در پایگاه عقل معاشش سخنان ویرا دل
پسند و پایه تجربه و را بلند دانم و سختم بباید که این نیکو نامه بسیار نگاشته شود و مر
دوستان ارمغانی گذاشته شود مجملی از نسب قابوس بن

اسکندر بن قابوس الملقب بعنصر المعالی بدین گونه است

قابوس معرب کاووس است و نام جد او امیر کاووس بن وشمگیر بن
مرداویج بن زیار دیلمی است و این طبقه را دیالمهٔ آل زیار خوانند
و یازده کس از آل زیار و آل قابوس در گرگان و گیلان و دار المرز
در مدت یکصد و شصت سال حکمرانی داشته اند و از نژاد پادشاهان

ساسانیان بوده اند و قابوس صاحب این کتاب از جانب خلیفه عباسی
عنصر المعالی لقب داشته و جدش شمس المعالی و امیر منوچهر پسرش
فلک المعالی و نوشیروان بن منوچهر شرف المعالی و
عنصر المعالی این کتاب را در نصیحت پسر خود گیلانشاه
نگاشته و خود در چارصد و شصت و دو درگذشت
و بیست و یکسال حکمرانی کرده
و پسرش هفت سال

چون این نامهٔ نامی در زمان دولت ابد مدت شاهنشاه جمجاه ایران خلد الله سلطانه
و بهر برهانه بدست آمده و بنام مبارک آنحضرت محلی و مزین شده و نسخهٔ
این کتاب کمیاب و بسیار فایده مفقود و تعدد نسخهٔ آن مزید اشتهار و انتشار
آن میگردید حاجی محمد خان حاجب الدوله که بر حسب اخلاق و احوال و صفات
پسندیده فخر اقران و امثال است در مقام تقدیم و تشمیر این امر برآمده در
خانه سید سند آقا میر باقر طهرانی بخطی نیکو و طرزی مطبوع مطبوع
گردید و در روزگاری اندک

کتبه اقل اهل العلم میرزا بانجام رسید ابراهیم الملقب بصدر الادبا

قابوس نامه

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام علی محمد وآله اجمعين بعد چنين گويد جمع کننده اين پندها امير عنصر المعالی کيکاوس بن قابوس بن وشمگير مولی امير المؤمنين با فرزند خويش گيلان شاه بدان ای پسر که من پير شدم وضعيفی وبی توشی بر من چيره شد ومنشور عزل زندگانی را از موی خويش بر روی خود کتابتی همی بينم که آن کتابت را دست چاره جويان ستردن نتواند پس ای پسر چون من نام خويش را در دايرهٔ گذشتگان يافتم مصلحت چنان ديدم که پيش از آنکه نامهٔ عزل من رسد نامهٔ در نکوهش روزگار وسازش کار ونيکنامی وپيشی جستن ياد کنم تا تو از

وشمگير: وشمگير است يعنی دشمن گير

توشی: بروزن کوشش يعنی تاب وطاقت وقوت وتوانائی

چيره: بروزن ميره غالب شدن وظفر يافتن وسترگ که

نکوهش: بفتح اول وهم بکسر او عيب وسرزنش ومذمت

آن نصيبی حاصل شود وموجب مهر پدری بجای آورده باشم پيش از آنکه ترا دست زمانه نرم کند تو خود بچشم عقل در سخن من درنگری و ازين پندها فزونی يابی ونيکنامی دوجهانی طلب کنی ومبادا که دل تو از پذيرفتن اين پندها باز ماند که آنگه شرط پدريست از من آمده باشد واگر تو از گفتار من بهرهٔ نيکی نجوئی کسان ديگر باشند که شنودن وکار بستن نيکو غنيمت شمرند اگرچه سرشت روزگار بران آمده که هيچ فرزندی پند پدر خويش نپذيرد چه آتشی در باطن جوانانست از روی غفلت که دانش خويش را برتر از دانش پيران بينند اگرچه اين سخن مرا معلوم بود مهر ودل سوزی پدری مرا نگذاشت که خاموش باشم پس آنچه از موجب طبع خويش يافتم اندر چهل وچهار باب جمع کردم ودر هر بابی سخنی چند بايسته وشايسته ذکر نمودم واگر تو بپذيری واين پندها کاربندی بسنده آيد والا من آنچه شرط پدری بود بجای آورده باشم که برگوينده پيش از گفتار نباشد چون شنونده خريدار نباشد چه شايد کرد جای دلتنگی وآزار نباشد بدان ای پسر که سرشت مردم چنان آمده که تکاپوی کند از دنيا آنچه نصيب وی آمده باشد بگرامی ترکس خويش بگذارد ودر دنيا اين سخن

گفتن نصیب من آمد وگرامی تر من توئی چون ساز رحیل کردم آنچه نصیب من بود
پیش تو فرستادم تا خودکامی نباشی و پرهیز کنی از ناشایست و چنان زندگانی
کنی که سزای تخمهٔ پاک تو باشد که ترا ای پسر تخمه و اصل بزرگست و از هر دو اصل
کریم الطرفین و پیوسته ملوک جهانی جدت ملک شمس المعالی قابوس بن
وشمگیر که نبیرهٔ ارغش فرهادوندست و ارغش فرهادوند ملک گیلان بوده
بروزگار کیخسرو و ابوالمؤید بلخی ذکر او در شاهنامه آورده و ملک گیلان باجداد
تو از او یادگار ماند و جدهٔ مادرم دختر ملک زاده المرزبان بن رستم بن شروین
که مصنف مرزبان نامه است و سیزده پدرش کیکاوس بن قباد بود برادر ملک
نوشیروان عادل و مادر تو فرزند ملک سلطان محمود بن ناصرالدین بوده و جدهٔ
من دختر حسن فیروزان ملک دیلمان پس ای پسر هشیار باش قیمت نژاد خویشتن
بشناس و از کم بودگان مباش هرچند من نشان خوبی و روزبهی در تو همی بینم لیکن در
گفتار شرط تکرار واجب دیدم آگاه باش ای پسر که روز رفتن من نزدیکست
و آمدن تو بر اثر من زود باشد چه امروز که درین سپنجی سرائی باید که اندر
حاصل کاری باشی که سرای جاودانی را بشاید زیرا که سرای جاودانی برتر از سرای
سپنجی است و زاد او درین سرای باید جست که این جهان چون کشت زاریست که دروی کاری

و از وی درودی و از نیک و بد هرده دهٔ خویش کسی درکشت زار نخورد که
درودهٔ در آبادانی سرای باقیست و نیکمردان درین جهان همت شیران دارند
و بدمردان همت سگان که سگ همانجاکه شکار کند بخورد و شیر چون شکاری
بگیرد بدیگر جای رود و نخجیرگاه تو ای پسر سرای سپنجی است و نخجیر تو دانش و
نیکی کردنست پس نخجیر اندرین کن تا چون وقت خوردن بود بسرای باقی توانی
خوردن که طریق و سزای مابندگان طاعت بخدایست عزوجل و مانند آنکس (مثل)
که راه خدا جوید و طاعت حق سبحانه و تعالی طلبد چون آتش بود که هرچند
سرنگون کنی برتری و فرونی جوید و مانند آنکس که از راه خدا و طاعت او
دور باشد چون آبی بود که هرچند بالاش همی بری فروتری و نگونی جوید
پس بر خویشتن واجب دانم از ایزد تعالی و انبیا درین کتاب بر چهل و چهار
باب نهادم مفصل کرده که تا بستدیر آسان باشد و هر باب که احتیاج افتد
زود تو اندریافت و بدان مستفید گردد انشاالله باب اول اندر شناختن
راه ایزد سبحانه و تعالی باب دویم اندر آفرینش و ستایش پیغمبران باب سیم
اندر سپاس داشتن از خداوند نعمت باب چهارم اندر فزونی
طاعت از راه توانش باب پنجم در شناختن حق پدر و مادر باب ششم

باب اول در شناختن راه ایزد تعالی آگاه باش ای پسر که هیچ چیز نیست از بودنی و نابودنی و شاید که بود که آن شناخته مردم نگشت چنانکه اوست جز آفریدگار جل جلاله که شناخت را در وی راه نیست و جز او همه شناخته گشت که شناسنده خدایتعالی آنگه باشی که ناشناس شوی و مثال شناخته چون منقوشی است و شناسنده چون نقاش و گمان نقش تا در این نقوش نباشد هیچ نقاش بر وی نقش نکند نه بینی که چون موم نقش پذیرتر از سنگ است از موم

در شناختن راه ایزد تعالی

مهر سازند و از سنگ نسازند پس در همه ساخته قبول شناس است و آفریدگار
قابل نیست و تو گمان در خود نگر و در آفرید کار منگر و در ساز نگر و سازنده را
بشناس و نگر تا در نگ ساخته راه بسازنده از تو بر نیاید که همه در نگی از زمان بود
و زمان گذرنده است و گذرنده آغاز و انجام بود و در اینجا آنکه بسته جهی
چنین بند او خیره دان و بی گمان مباش که بند او ناگشاده نماند و در آلاء و نعمای
آفرید کار اندیشه کن و در آفریننده اندیشه مکن که براه تر کسی آن بود که جائی
که راه نبود راه جوید چنانکه پیغمبر صلی الله علیه و آله گفت تَفَکَّرُوا
فِی آلاءِ اللهِ وَ لاتَتَفَکَّرُوا فِی ذاتِهِ و اگر کرد کار ما بر زبان خداوند
شرع بندگان خود را گستاخی شناختن خود و شناختن راه خود ندادی
هر کس را دلیری آن نبودی که در شناختن راه خدایتعالی سخنی گوید چه بهر نامی
وصفی که خداوند را بدان نام بر خوانی موجب عجز و بیچارگی خود دان نه بر موجب
الهیت و ربوبیت که خدا را هرگز سزای خود نتوانی ستودن پس چون
سزا او را نتوانی ستودن شناختن چون توانی اگر حقیقت توحید خواهی
بدانکه هر چیز که در تو محال است در ربوبیت صدق است چون یکی که هر که یکی را
بحقیقت بدانست از محض شرکت بری گشت یکی بر حقیقت خدای عز و جل است

باب دویم

و جز او همه دو که هر چه بصفت دو باز گردد یا ترکیب او دو بود چون جسم
یا تفرقه دو بود چون عدد یا تجمیع دو بود چون صفات یا بصورت و
بود چون مبسوطات یا باتصال دو بود چون جوهر و عرض یا بتولد دو
بود چون اصل و فرع یا بوهم دو بود چون عقل و نفس یا باعتدال دو بود
چون طبع و صورت یا در مقابله چیزی دو بود چون مثل و شبه یا از
بهر ساز چیزی دو بود چون عنصر و هیولی یا از برای عدد دو بود چون
مکان و نشان یا از برای قبول چیزی دو بود چون خاصیت بیش و کم
دو بود چون هستی و نیستی جز او بود چون ضد و ند و هر چه چنین باشد
نشان دوئیت و هیچ را بحقیقت یکی نتوان گفت خواندن یکی بر
حقیقت خدای عز و جل است و چون چنین بود آن چیزها که نشان دوئیت
جز خدای باشد و حقیقت توحید آنست که بدانی که هر چه در دل تو آید نه خدای
بود چه خدای آفرید کار آن بود بری از شرک و شبه جل جلاله

باب دویم در آفرینش و ستایش پیغمبران بدان ای پسر که ایزد
تعالی جهان را از بهر نیاز خویش آفرید و نه خیره آفرید که موجب عدل آفرید و
بیاراست و بر موجب حکمت چو بدانست که هستی به از نیستی کون به از فساد و زیادت

به از نقصان خوب به که زشت و بر این هر دو توانا و دانا بود و آنچه بود
بکرد و خلاف دانش خود نکرد و آنچه موجب عدل بود جهل و گزاف نشاید
که نهادش بود پس نهادش بر موجب حکمت آمد چنانکه زیباتر بود و نگاشت
چنانکه توانا بود که بی آفتاب روشنی دهد و بی ابر باران دهد و بی طبایع
ترکیب و بی ستاره تاثیر کند در عالم از نیک و بد اما چون کار بر موجب
حکمت بود هر واسطه هیچ پیدا کرد و واسطه را سبب کون و فساد کرد
زیرا که چون واسطه برخیزد ترتیب برخیزد و چون ترتیب و منزلت نبود
نظام نبود و فعل را از نظام لابد بود و واسطه نیز از آن پدید کرد تا یکی قاهر بود
و یکی مقهور و یکی روزی خوار و یکی روزی پرور و این دوئی بر یکی ایزد سبحانه و تعالی
گواهند چون تو واسطه بینی و غرض تو بینی نگر تا تو واسطه ننگری و کم و بیش از واسطه
نه بینی از خداوند واسطه بینی و اگر زمین بر نهد و ستاره داد ندهد تاوان این
بر ایشان منه که ستاره از داد دادن چندان آگاه است که زمین از بر دادن
چون زمین را آن توانست نیست که تخم نوش در گلی زهر بار آرد و ستاره
همین است که نیکی نماید بنا شوان بود و چون جهان از الحکمت آراسته کرد
آراسته را از بر دادن زینت لابد بود پس در نگر در جهان تا زینت وی را

بینی از نبات و حیوان و خورشها و پوششها و انواع خوبی که همه زینتی است که
باریتعالی بر موجب حکمت پدید کرد چنانکه در محکم تنزیل میگوید وَمَا
خَلَقْنَا السَّمٰوٰاتِ وَالْاَرْضَ وَمَا بَیْنَهُمَا لَاعِبِیْنَ وَمَا خَلَقْنَاهُمَا اِلَّا بِالْحَقِّ
چون دانستی که ایزد تعالی در جهان هیچ نعمتی بر گزاف نیافریده است
نهاده بود که داد نعمت و روزی ناداده بماند داد روزی آنست که بر روزی
خوارگان دهی تا بخورند پس داد چنین بود مردم آفرید تا روزی خورند
و چون مردم پدید کرد تمامی نعمت بمردم بود و مردم را لابد بود از سیاست
و ترتیب و سیاست و ترتیب بی رهنمای خام بود که هر روزی خوار
که روزی بی ترتیب و عدل خورد سپاس روزی دهنده نداند و این
عیب روزی دهنده را بود که روزی بی دانشان و ناسپاسان را
داده باشد چون روزی ده بی عیب بود روزی خوار را بی دانش
نگذاشت چنانکه در تنزیل یاد کرد وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْاِنْسَ اِلَّا لِیَعْبُدُوْنِ
و در میان مردم پیغمبران فرستاده تا راه داد و دانش و ترتیب روزی
خوردن و شکر روزی ده بمردم آموختند تا آفرینش جهان بعدل بود
و تمامی عدل بحکمت تمامی حکمت بنعمت تمامی نعمت بروزی خوار و تمامی

لیعبدون = عبادت بکنند

باب سیم

روزی خوار به پیغمبران رهنمای که از این ترتیب هیچ کم نشاید تا تحقیق
راهنمای باشد و پیغمبر راهنمای را بر این روزی خوار چندان فضل است که روزی
خوار را بر روزی ده و نعمت و واجب کند که حق رهنمای خویش بشناسد و روزی
ده خود را منت پذیرد و فرستادگان او را حق شناسد و دست در
ایشان زند و همه پیغمبران را پاک داند از آدم تا پیغمبر ما محمد صلی الله علیه و آله
و فرمان بردار باشد در دین و بشکر نعمت منعم تقصیر نکند و حق فرایض
دین نگاهدارد تا نیکنام و پسندیده باشد باب سیم اندر سپاس
داشتن از خداوند نعمت بدان ای پسر که سپاس خداوند نعمت واجب است
بر همه خلق بر اندازهٔ فرمان نه بر اندازهٔ استحقاق که اگر کسی همگی خویش
شکر سازد هنوز حق یک جزو شکر از هزاران جزو نتواند گزاردن جز بر اندازهٔ
فرمان اگرچه خداوند نعمت بسیار خواهد بود چنانکه اندازهٔ طاعت در دین
اسلام پنج است دو از خواص منعمانست و سه از عموم خلایق یکی از او
اقرار بزبان و تصدیق بدل و دیگر نماز پنجگانه و سیم روزهٔ ماه مبارک
رمضان اما شهادت دلیل نفیست بر هر چه جز حقست و نماز بصدق قول
اقرار بر حقیقت بندگیست و روزه بصدق قول اقرار دادن بخداوند بخداست چو گفتی من

بندهٔ ام بندگی باید نمودن اگر خواهی که بنده ترا طاعت کند از خداوند خود
بگریزد اگر بگریزی از بندهٔ خود طاعت چشم مدار که نیکی تو بر بندهٔ خود بیش از
آن نیست که نیکی خدایتعالی بر تو و بندهٔ بی طاعت مباش که بندهٔ بی طاعت
خداوندی جوی بود و بنده که خداوندی جوید زود هلاک شود بیت
سزد گر بری بندهٔ را گلو که باشد خداوندیش آرزو و آگاه باش
که نماز و روزه خاص خداست در آن تقصیر مکن که چون در خاص خدای
تقصیر کنی از عام همه جهان باز مانی و بدانکه نماز را خداوند شریعت ما
با همه دین برابر کرد و چنین گفت که هر که از نماز دست باز دارد همچنانست که
از همه دین دست باز داشته است و بی دین را در اینجهان سزا کشتن است و بد
نامی و بدان جهان عقوبت از خدای عز و جل زینهار ای پسر که دل در بیهوده گی
نه بندی و نگوئی که تقصیر در نماز رواست اگر از روی دین یادگیری از روی خرد
یادگیر که فایدهٔ نماز چند است یکی آنست که هر نماز فریضه بجای آرد مادام
تن و جامهٔ او پاک باشد و بهمه حالی پاکی به از پلیدی دویم نماز کن از عیب
متکبری خالی باشد زیرا که اصل نماز بر تواضع است و چون طبع را بر تواضع
عادت کنی تن نیز متابع طبع گردد و دیگر معلوم عاقلانست که هر که خواهد هم طبع

باب سیم

کروهی کرد و صحبت آنگروهش باید کردن و چو کسی خواهد که بدبخت و شقی شود
صحبت با بدان کند و آنکس که نیک بختی و دولت جوید متابع خداوند دولت
کردد با جماع خردمندان و دانایان دولتی قویتر از دولت اسلام نیست
پس اگر خواهی که مادام با دولت و نعمت باشی و راحت صحبت خداوند دولت
جوئی فرمان بردار ایشان باش و خلاف آن مجوی تا بدبخت و شقی نشوی
و زینهار ای پسر که اندر نماز سبکی نکنی و استهزا اندازی به ناتمامی رکوع و سجود
و مطایبه کردن از نماز که آن عادت هلاک دین و دنیا بود و فضیل
اما بدان که باز روزه طاعتیست که بسالی در یکماه باشد نامردی بود تقصیر کردن
و خردمندان چنین تقصیر از خویشتن روا ندارند دیگر که کرد تعصب نکردی از آنکه ماه
روزه بی تعصب بود اندر گرفتن و روزه کشادن تعصب مکن هر گه که دانی که
قاضی و خطیب و مفتی شهر روزه کرفتند با ایشان روزه گیر با ایشان بکشای
و در گفتار جهال دل مبند و آگاه باش که ایزد تعالی مستغنی است از سیری و
گرسنگی تو و غرض از روزه مهر بست از خداوند بر ملک خویش و اینمهر نه بر جزئی
از تن است چه بر همه تن است بر دست و پا و بر چشم و گوش و زبان و شکم و عورت
اینهمه را مهر باید کرد تا چنانکه شرط است منزه داری اندامها را از فجور و ناشایست

مطایبه خوش منشی کردن باهم مهر

باب چهارم

تا ماه روزه بداده باشی و بدانکه بزرگترین کاری در روزه است که
چون نان روز بشب افکنی آن نان نصیب روز خود به نیازمندان دهی تا فایده رنج تو
پدید آید و آن رنج برای آن بود که منفعت آن بمستحقی رسد و نگر که در دین سه طاعت
که عام همه جهانست تقصیر روا نداری که تقصیر استطاعت هیچ عذری نیست اما
دو طاعت که مخصوص است تو اگر از تقصیر با عذر روا بود اما اندرین باب سخن بسیار است
ولیکن با آنچه ناگزیر بود از جمله باب چهارم در فزونی طاعت از راه توانایی نیست
بدان ای پسر که خدای عزوجل دو فریضه پیدا کرد از بهر منعمان و بندگان خاص و آن
حج است و زکوة و فرمود تا هر کرا ساز بود خانه او را زیارت کند و ایشان را که
ساز ندارند نفرمود نه بینی که در دنیا معاملت درگاه پادشاه خداوندان ساز
توانند کرد و دیگر اعتماد حج بر ساز سفر است و بی ساز از سفر نمودن نه از دانش بود
چه بی ساز سفر کردن از تهلکه بود و چون ساز باشد و سفر نکنی خوشی و لذت نعمت
تمامی نیافته باشی که تمامی خوشی و لذت نعمت جهان در آنست که نادیده ببینی
و ناخورده بخوری و نایافته بیابی و آنجز سفر نبود که مردم سفری و جهاندیده کار
آزموده و روزبه و دانا باشند که نادیده دیده باشند و ناشنیده شنوند
لیس الخبر کالمعاینه جهاندیدگان را با نادیدگان نگردند یکسان پسندیدگان

ناگزیر ناچار

ساز سامان سفر و استعداد راه

۱۲ ... بیان ...

درویش گفت چرا گفت من فرمان خدایتعالی را میکنم و تو خلاف فرمان خدای
مرا خوانده اند و من مهمانم و تو طفیلی حشمت طفیلی چون حشمت مهمان نباشد
خدایتعالی حج توانگران را فرموده نه درویشان را و گفته وَلا تُلْقُوا بِاَیْدِیکُمْ
اِلَی التَّهْلُکَةِ تو بفرمان خدایتعالی به بیچارگی و گرسنگی در بادیه آمدی و خود را
بتهلکه افکندی و فرمان خدایرا کار بستی با فرمان برداران چرا برابری جوئی هر کس
که استطاعت دارد باستطاعت حج کند همچنان باشد که داد نعمت داده
و فرمان خدایتعالی بجای آورده پس چون ترا ساز حج باشد در طاعت تقصیر
مکن و ساز حج پنج چیز است مکنت و نعمت و مدت و صحت و امن و راحت
چون این بهره یافتی جهد کن بر تمامی طاعت و بدانکه حج طاعتی است مرادمی را
باید اندرین ایزد دیر او را داد اگر نشد و حج بگذارد تا مکنت بود فرصت غنیمت شمارد
لیکن زکوة طاعتی است که بهیچگونه چون مکنت بود و نادادنرا عذری نیست و
خدایتعالی زکوة دهندرا مقربان خود خوانده و مثال مردم زکوة دهنده در میان
دیگر قوم مثال پادشاه است در میان رعیت که روزی داده بود و
دیگران روزی خوار و خدایتعالی تقدیر کرد تا گروهی درویش باشند و گروهی
توانگر و توانا بود برآنکه همه را توانگر آفریدی اما گروه از آن گرد تا منزلت

پس آمد که کار تقدیر بر خداوندان نعمت تا داد نعمت بدهند و بر از نعمت
بخورند و فرمان خدایتعالی بجای آرند و خانه او را زیارت کنند و درویش بی توشه
و ساز را نفرموده چنانکه دو بیت میگویم رباعی گر یار مرا نخواند و با خود
ننشاند ور درویشی مرا چنین خار بماند معذور است او که خالق هر دو جهان
درویشان را نجانه خویش نخواند که درویش اگر حج کند خود را در مهلکه افکنده
باشد چه مرد درویش که کار توانگران کند چون بیماری بود که کار تندرستان
کند و داستان او راست بداستان آن دو حاجی ماند یکی توانگر و یکی درویش
حکایت شنیدم که وقتی رئیس شهر بخارا قصد خانه خدا کرد مردی بود سخت
منعم و در آن قافله از آن منعم ترکس نبود فزون از صد شتر در زیر بار او بودند
عماری نشسته خرامان و نازان همی رفت با ساز و آلتی که اندر حضر باشد و بسیار قوم
از درویش و توانگر همراه بودند چون نزدیک عرفات رسید درویشی همی آمد
تهی پا تشنه و گرسنه و پایها پر از آبله شده و برابد بدان ناز و تن آسائی روی
بدو کرد و گفت وقت مکافات جزای من و تو هر دو یکی خواهد بود تو در آن نعمت
همی روی و من در این شدت آن رئیس ورا گفت حاشا که جزای من چون جزای
تو باشد اگر من دانستمی که مراد ترا پایگاه یکی خواهد بود هرگز در بادیه نیامدمی

درویش

باب پنجم

خواجگان و بندگان بدید آمد و برتران از فروتران پیدا شوند چون پادشاهی
که یک رهی را روزی ده قومی کند پس این رهی که روزی خورد و بدانها ندهد
از خشم پادشاه ایمن نباشد اما زکوة در سالی یکبار است و فریضه است
لیکن صدقه اگرچه فریضه نیست در مروت و مردمیت چنانکه همی توان همی ده تقصیر
مکن که صدقه دهنده دایم در امن خدا باشد و ایمنی از خدای تعالی بغنیمت باید
داشت زنهار با د بر تو که در نهادن حج و زکوة دل با شک نداری و کار بیهوده
سگالی و نگوئی که دویدن و برهنه گشتن و ناخن و موی ناچیدن حرام است و از
پست دینار نیم دینار چرا باید دادن و از گاو و گوسفند و اشتر چه میخواهند چرا
قربان کند در انجمله دل پاک دار و گمان مبر که انچه تو ندانی خیر نیست که خیر خود آنست که
ماندانیم تو بفرمان برداری خدای تعالی مشغول باش ترا با چون و چرا کار نیست و چون
فرمان خدای تعالی بجای آوردی حق پدر و مادر بشناس که حق شناختن پدر و مادر هم از
خدای تعالی است **باب پنجم** در شناختن حق پدر و مادر بدان ای پسر آفریدگار
چون خواست جهان آبادان ماند نسل پدید کرد و شهوت پدر و مادر را سبب وجود
فرزند کرد پس همیدون که از موجب خرد بر فرزند واجب است سبب بودن خود را
حرمت و تعهد کردن نیز واجب است اصل خود را تعهد کردن و حرمت داشتن اصل و اهم

رهی: بنده چاکر
سگالیدن: اندیشه کردن

پدر و مادر ماست و نگوئی پدر و مادر را بر من چه حق است که ایشانرا غرض شهوت بود
نه مقصود من بودم هرچند غرض شهوت بود مضاعف شهوت شفقتی است که اتفاده است
که از بهر تو خود را بکشتن بسپارند و کمتر حرمت پدر و مادر آنست که هر دو واسطه اند
میان تو و آفریدگار تو پس چندانکه آفریدگار خود را حرمت داری واسطه را نیز
درخور او حرمت بباید داشت و آن فرزند که مادام خرد رهنمون او بود از
حق و مهر پدر و مادر خالی نباشد و خدای ما جل جلاله میگوید در محکم تنزیل
اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم این آیه را تفسیر کرده اند از
چند روی و بروایتی چنین خوانده که اولی الامر پدر و مادرند که حقیقت امر
سازی دو است یا کار است یا فرمان و اولی الامر آن بود که او را هم فرمان
بود و هم توان و پدر و مادر را توانست بپروردن و فرمانست بنکو داشتن
زنهار ای پسر که برنج دل مادر و پدر خوار نداری که آفریدگار اندک رنج پدر و
مادر بسیار همی گیرد و در قرآن مجید میفرماید وَلا تَقُل لَهُما اُفٍّ
وَ لا تَنهَرهُما وَ قُل لَهُما قَولاً کَریماً و در خبر است که از حضرت امیرالمؤمنین علیه
السلام پرسیدند که حق پدر و مادر بر فرزند چیست گفت آن ادب است ایزد تعالی
بر مرگ پدر و مادر پیغمبر نمود که اگر ایشان روزگار پیغمبر دریافتندی بر پیغمبر واجب

بودی ایشان را برتر از خویشتن داشتن و از ایشان تواضع و کهتری دیدن فرزندی محمود
آنگاه این سخن ضعیف آمدی که گفت صلّی الله علیه وآله انا سید ولد
آدم و لا فخر پس حق پدر و مادر اگر از روی دین ننگری از روی خرد و مردمی
بنگر که پدر و مادرت سبب نیکی و اصل پرورش نفس تواند چون در حق ایشان مقصر
باشی چنان نماید که تو سزای هیچ نیکی نباشی که آنکس که او حق شناس نیکی
اصل نباشد نیکی فرع را هم حق نداند با ناسپاسان نیکی کردن از خیرگی بود و تو نیز
خیرگی مجوی و با پدر و مادر چنان باش که در فرزندان خویش طمع داری که با تو
باشند زیرا که آن کز تو زاید همان طمع دارد که تو از او زادی چه مثل آدمی چون
میوه است و پدر و مادر چون درخت هر چند درخت را تعهد بیش کنی میوهٔ او
نیکوتر و بهتر باشد چون پدر و مادر را حرمت و آزرم بیش داری دعا و آفرین
ایشان اندر تو مستجاب تر بود و خشنودی خدا از دیگر باشی و نگر تا بهر میراث
مرگ پدر و مادر نخواهی که بی مرگ پدر و مادر آنچه روزی تو باشد خود بتو برسد که روزی
مقسوم است بهر کس آن رسد که در ازل قسمت کرده اند تو از بهر روزی رنج بسیار
بر خویشتن منه که بکوشش روزی افزون نشود چه گفته اند بالجدّ لا بالکدّ و اگر
خواهی که از بهر روزی از خدا تعالی خوشنود باشی باد برکسی منگر که حال او از

۱ خیرگی بی شرمی و سخن ناشنوی و شوخ چشمی را

۲ آزرم شرم و حیا را

حال تو

حال تو بهتر باشد بدانکس نگر که حال او از حال تو بتر بود تا دایم از خدا تعالی خوشنود
باشی و اگر بمال درویش گردی جهد کن تا بخرد توانگر باشی که توانگری خرد از توانگری
مال بهتر بود چه بخرد مال بدست توان آوردن و بمال خرد نتوان اندوختن و جاهل
از مال زود مفلس شود و خرد را دزد نتواند برد و آب و آتش هلاک نتواند کرد پس اگر
خرد داری هنر آموز که خرد بی هنری بود بی جامه و شخصی بی صورت چه گفته اند
الادب صورة العقل باب ششم در فزونی گهر در آموختن بدان
ای پسر که مردم بی هنر مادام بی سود بود چون مغیلان که تن دارد و سایه ندارد
نه خود را سود کند و نه غیر خود را و مردم نسیب اصیل اگر چه بی هنر باشند از روی اصل
نسب از حرمت داشتن مردم بی بهره نباشند بتر آن بود که نه گهر دارد
و نه هنر امّا جهد باید کردن تا اگر چه اصلی و گوهری نباشی تن گهر نیز باشی که گوهر تن
از گوهر اصلی بهتر است چه گفته اند الشّرف بالعقل والادب
لا بالاصل والنّسب که بزرگی خرد و دانش راست نه گوهر و تخمه را
و بدان نام که پدر و مادر نهند همداستان مباش که کمال نام نشانی بود
نام آن باشد که تو بهنر بر خویشتن نهی تا از نام احمد و محمد و جعفر با ستاد و فاضل
و حکیم افتی که چون مردم را با گوهر اصلی گوهر نباشد صحبت هیچکس را نشاید

باب ششم

و هر که را در وی این دو گوهر باشد چنگ در وی زن و از دست مگذار که وی همه
کس را بکار آید و بدانکه از همه هنرها بهترین سخن گفتن است که آفریدگار جل جلاله
از همه آفریدهای خویش آدمی را بهتر آفرید و آدمی فزونی یافت بدیگر جانوران
بده دراکه که در تن اوست پنج درون و پنج بیرون پنج نهانی چون اندیشه
و یاد گرفتن و نگاه داشتن و تخیل کردن و تمیز و گفتار و پنج ظاهر چون سمع و بصر
و شم و ذوق و لمس و از اینجمله آنچه دیگر جانوران است نه برین جمله است
که آدمی را پس بدین سبب آدمی پادشاه و کامکار باشد بر دیگر جانوران
چون این بدانستی زبان را بخوبی و هنر آموخته کن جز چرب زبانی عادت مکن
که زبان تو دایم همان گوید که او را بر آن داری و عادت کنی چه گفته اند که هرکرا
زبان خوشتر خواهانش بیشتر و با همه هنر جهد کن تا سخن بر جای گویی که سخن نه بر جای اگرچه
خوب گویی زشت نماید و از سخن کار فزای خاموشی گزین که سخن بی سود همه زیان
بود و سخن که از او بوی هنر نیاید ناگفته بهتر که حکیمان سخن را مثل شراب گرفته اند که از او خمار
خیزد و هم از او درمان خمار بود اما سخن ناپرسیده مگوی و از گفتار خیره پرهیز کن
و چون از تو بپرسند جز راست مگوی و تا نخواهند کس را نصیحت مکن و پند مده خاصه
آنکس را که پند نشنود که او خود افتد و کس را بر ملا پند مده که گفته اند النصح عند الملاء

تقریع

تقریع و اگر کسی کژی بر آمده باشد کژ راست کردن او مگرد که نتوانی که هر درختی
که کژ بر آمده باشد و شاخ زده کژی و بالا گرفته جز بریدن و تراشیدن
راست نگردد و چنان که بسخن خوب بخل نکنی اگر طاقت بود بعطای مال
هم بخل مکن که مردم فریفته مال زودتر شوند که فریفته سخن و از جای تهمت زده
پرهیز کن کما قال الله تعالی اتقوا من مواضع التهم و از یار بد اندیش و بد
آموز بگریز و بخویشتن در غلط مشو خود را در جایی نه که اگرت بجویند هم آنجا یابند
تا شرمسار نگردی و مال خود را از آنجای طلب که نهاده باشی تا باز یابی و بنعمت
مردم شادی مکن تا مردمان بنعمت تو شادی نکنند داد ده تا داد یابی خوب
گو تا خوب شنوی و اندر شورستان تخم مکار که بر ندهد و رنج بیهوده بود
یعنی با مردم ناسپاس نیکی کردن چون تخم بشورستان افکندن بود اما نیکی
از سزاوار نیکی دریغ مدار و نیکی آموز باش که گفته اند الدال علی الخیر
کفاعله و بدانکه نیکی کن و نیکی فرمای دو برادرند که پیوندشان زمانه
نگسلد و بر نیکی کرده پشیمان مباش که جزای نیک و بد هم در جهان بتو رسد
پیش از آنکه بجای دیگر روی و چون با کسی نیکی کنی بنگر که اندر وقت خوبی
کردن همچنان راحت که بدل آنکس رسد در دل تو خوشی و راحت پدید آید و چون

باب ششم

با کسی بدی کنی تا بر دل تو ضجرت و گرانی رسیده نباشد از تو خود بد بر کسی نیاید چون بی ضجرت از تو بد بکسی نرسد و بی خوشی تو راحت از تو بکسی نرسد درست شد که مکافات نیک و بد هم بدین جهان همی یابی پیش از آنکه بدان جهان روی و این سخن را که گفتم کس منکر نتواند شد که هر که در همه عمر خویش با کسی نیکی یا بدی کرده است چون بتحقیق بیندیشد داند که بدین سخن من بر حقم و مر این را مصداق دار پس تا توانی نیکی از کس دریغ مدار که نیکی بروز بر دهد **حکایت** چنان شنیدم که بدان روزگار که متوکل خلیفه بود در بغداد ویرا بنده بود فتح نام سخت نجیب و درزبه و همه هنرها و ادبها آموخته و متوکل ویرا بفرزندی پذیرفته بود و از فرزند عزیزتر داشت فتح خواست که آشنا کردن بیاموزد ملاحان را بیاوردند و او را اندر دجله آشنا آموختند و این فتح هنوز کودک بود و بر آشنا کردن سخت دلیر گشته بود اما چنانکه عادت کودکان است از خود فرا نمودی که بیاموختم روزی پنهان از استادان شناور برفت و در آب جست و آب سخت میآمد فتح را بگردانید فتح چون دانست که بر کشتی با آب بسنده نیست با آب بساخت و بر روی آب برفت و همیشد تا از دیدار مردم ناپدید گشت چون لختی راه رفته بود با آب بر کنار آب سوراخهای آب خورد بود بکنار سوراخی رسید جهد کرد دو دست بزد و خود را اندر سوراخ افکند و آنجا گفت تا خود

آشنا: آب ورزی

خدای چه خواهد بدین وقت باری جان بجهانیدم و هفت روز آنجا بماند و اول روز که خبر دادند متوکل را که فتح در آب جست و غرقه شد از تخت فرود آمد و بر خاک نشست و ملاحان را بخواند و گفت هر که فتح را مرده یا زنده پیش من آرد هزار دینارش دهم و سوگند یاد کرد که تا آن وقت که ویرا بدان حالی که باشد بنیارند و نبینم طعام نخورم این ملاحان اندر دجله افتادند و غوطه همی خوردند و هر جای طلب همیکردند تا بسر هفت روز باتفاق ملاحی بدین سوراخ رسید فتح را دید شاد گشت گفت هم اینجا بنشین تا سماری آرم و پیش متوکل آمد و گفت ای امیر اگر فتح را زنده بیارم مرا چه دهی گفت پنجهزار دینار نقد بدهم ملاح گفت یافتمش زنده سماری ببرم و ویرا بیارم تا آنگه متوکل آنچه ملاح را پذیرفته بود در وقت بفرمود دادند و وزیر را فرمود که در خزانه رو و هرچه در خزانه من هست یک نیمه بدو ده و انگه گفت نان و طعام آرید که وی گرسنه هفت روزه است فتح گفت یا امیر المؤمنین من سیرم گفت مگر از آب دجله سیری گفت نه که من این هفت روز هر روز بیست تا نان بر طبقی نهاده بر روی آب فرود آمدی و من جهد کردمی و از آنجا دو سه بگرفتمی و زندگانی من از آن نان بود و بر هر نانی نوشته بودی محمد بن الحسن الاسکاف متوکل فرمود که در شهر منادی کنند که آن مرد که هر روز نان در دجله می افکند کیست بیاید و بگوید که امیر با او نیکی خواهد کردن روز دیگر مردی آمد

سمار: کشتی

باب ششم

وگفت منم آنکس متوکل گفت بچه نشان گفت بدان نشان که نام من بر روی هر نانی
نوشته بود پرسیدند او را که این نشان درست است اما چند گاه است که تو این نان در آب
می افکنی مرد گفت یکسال است گفتند غرض تو ازین چه بوده است گفت شنیده بودم که
نیکی کن و برود انداز که روزی بر دهد بدست من نیکی دیگر نبود آنچه توانستم کردم
گفتم تا خود چه بر دهد متوکل گفت آنچه شنیدی کردی و بدانچه کردی ثمرت یافتی و ویرا بر در
بغداد پنج ملک داد مرد بر سر ملک رفت و محتشم گشت هنوز فرزندزادگان
آنمرد در بغداد مانده اند و بروزگار القائم بامرالله که من بحج رفتم و ایزد تعالی مرا توفیق
زیارت خانهٔ خود ارزانی داشت فرزندزادگان آنمرد را ببغداد دیدم و این حکایت
از پیران بغداد شنیدم پس تا توانی از نیکی کردن میاسا و خود را به نیکی و نیکوکاری بمردم
نمای و چون نمودی بخلاف نموده مباش بزبان دیگر مگو و بدل دیگر مدار تا گندم نمای
جوفروش نباشی و اندر همه کاری داد از خویشتن بده که هرکه داد از خویشتن بداد از
داور مستغنی باشد و اگر غم و شادیت بود با آنکس بگوی که او تیمار غم و شادی تو
دارد و اثر غم و شادی پیش مردمان بر خود پیدا مکن بهر نیک و بد زود شادان
و زود اندوهگین مشو که این فعل کودکان باشد بدان کوش که بهر محالی از حال
و نهاد خویش بنگردی که بزرگان بهر حق و باطلی از جای نشوند و هر شادی که باز

گشتن آن غم است آنرا شادی مشمر و بوقت نومیدی امیدوارتر باش و
نومید را در امید بسته دان و امید را در نومیدی و حاصل همه کارهای جهان
برگذشتن دان و تا تو باشی حق را منکر مشو و اگر کسی با تو ستیهد بخاموشی آن
ستیهه دیرانشان و جواب احمقان خاموشی دان اما رنج هیچکس ضایع مکن
و همه کس را بسزا حق شناس باش خاصه قرابت خویش را چندانکه طاقت
باشد با ایشان نیکی کن و پیران قبیله خویش را حرمت دار که رسول خدا گوید
الشیخ فی قبیلته کالنبی فی امته و لیکن بدیشان مولع مباش تا همچنانکه
هنر ایشان همی بینی عیب نیز توانی دید و اگر از بیگانه ناایمن شوی زود بمقدار
ناایمنی خویش را از وی ایمن گردان و بر ناایمن بگمان ایمن مباش که زهر بگمان
خوردن از نادانی بود و بهنر و خرد مردمان نگاه همی کن اگر از بی هنری و
بیخردی نام و نان بدست توانی آوردن پس بی هنر و بیخرد باش و اگر هنر
آموزی از آموختن ننگ مدار تا از ننگ رسته باشی و اندر نگر بعیب و
هنر مردمان که نفع و ضرر ایشان را چیست و سود و زیان ایشان از کجاست
آنگاه منفعت خویش از آن میان بجوی ببین که چه چیزهاست که مردم را
بمنفعت نزدیک کند و در پی آن باش و دور شو از آنچیز که مردم را از زیان

ستیهه: ستیزه

مولع: حریص

باب ششم

فرهنگ: دانش
آموختن: آنچیزی که بداند

نزدیک گرداند و تن خویش را تعب کن به فرهنگ و هنر آموختن و این بدو چیز حاصل
شود یا بکار بستن آنچیز که دانی که سقراط گوید هیچ گنجی به از هنر نیست و هیچ عزّی بزرگوارتر
از دانش نیست و هیچ پیرایه بهتر از شرم نیست و هیچ دشمنی بدتر از خوی بد نیست
پس چنان کن که دانش آموختن را وقتی پیدا کنی تا در هر وقت و بهر حال که باشی
یکساعت بر تو نگذرد که دانشی نیاموزی اگرچه در آنوقت دانائی حاضر نباشد از
نادانی بیاموز که دانش از نادان نیز شاید آموخت از آنکه هر وقت که بچشم دل در نادان
نگری و بصارت عقل بروی گماری آنکه ترا از وی ناپسندیده آید دانی که نباید کردن
چنانکه اسکندر گفت من منفعت نه همه از دوستان یابم که از دشمنان نیز یابم از آنکه
اگر در من فعلی زشت بود دوستان بر موجب شفقت بپوشانند تا من ندانم و دشمن
بر موجب دشمنی بگوید و مرا معلوم شود آن فعل بد از خود دور کنم پس آن منفعت از دشمن
یافته باشم نه از دوست تو نیز آن دانش از نادان آموخته باشی نه از دانا و بر مردم
واجب است چه بزرگان و چه فروتران هنر و فرهنگ آموختن که فزونی بر همسران خویش
بفضل و هنر توان یافت چون در خویشتن هنری بینی که در امثال خویش نبینی
همیشه خویشتن را فروتر از او بینی و مردمان نیز ترا فزونتر دانند بر همسران تو
بقدر فضل و هنر تو و چون مرد عاقل بیند که ویرا بر همسران وی فزونی نهادند

بفضل

بفضل و هنر جهد کند تا فاضلتر و هنرمندتر شود و هرگاه که مردم چنین کنند
پس دیر بر نیاید که بزرگوارتر کسی شود و دانش جستن برتری جستن بود بر فرومایگی و
آموختن هنر و تن را نالیده داشتن از کاهلی سخت سودمند است که گفته‌اند کاهلی
فساد تن بود و اگر تن ترا فرمانبرداری نکند نگر تا بستوه نشوی زیرا که تن ما از کاهلی
و دوستی آسایش ترا فرمان نبرد از آنکه تن ما را تحرک طبیعی نیست و هر حرکتی
که تن کند بفرمان کند نه بمراد که هرگز تا تو نخواهی و نفرمائی تن را آرزوی کار کردن نباشد
پس تو بستم تن خویش را بطاعت آور که هر که تن خویش را مطیع نتواند کردن تن دیگرانرا
هم مطیع نتواند کرد و چون تن خویش را فرمانبردار خویش کردی بآموختن هنر دل
گردان و راغب ساز و سلامت هر دو جهان اندر هنر بین و سرمایه همه دانشها
نیکی و ادب نفس و تواضع و پارسائی و راستگوئی و پاکدینی و پاک
شلواری و بی آزاری و شرمگینی شناس اما بحدیث شرمگینی اگرچه گفته‌اند
الحیاء من الایمان بسیار جای بود که شرم بر مردم وبال گردد و چنان
نیز شرمگین مباش که از شرمگینی بر خویشتن نیز تقصیر کنی و خلل در کار تو راه
یابد که بسیار جای بود که بیشرمی باید کرد تا غرض حاصل شود شرم از
فحش و ناجوانمردی و بی حفاظی و دروغ زنی دار از گفتار و کردار با صلاح شرم

باب ششم

مدار که بسیار مردم بود که از شرمگینی از غرضهای خویش باز ماند همچنانکه شرمگینی
نتیجهٔ ایمانست بینوائی نتیجهٔ شرمگینی است جای شرم و جای بیشرمی بباید دانست
و آنچه بصواب نزدیکتر است بباید کرد که گفته اند مقدمهٔ نیکی شرم است و مقدمهٔ
بدی بیشرمی آنا نادانرا از مردم مدان و دانای بی هنر را مردم و دانا مشمر و هر که کار
بیدانش را پیشه دان و با مردم نادان صحبت مکن خاصه با نادانی که پندارد داناست
و بر جهل خرسند مشو و صحبت جز با مردم نیکنام مکن که از صحبت نیکان مردم نیکنام
شوند نه بینی که روغن از کنجد است ولیکن چون با گل و بنفشه بر آمیزی و چند گاه
با گل و بنفشه ماند از آن آمیزش و صحبت گل و بنفشه آنرا روغن کنجد نخوانند بلکه روغن
گل یا بنفشه گویند از برکات صحبت نیکان و کردار نیک ناسپاس مشو و فراموش مکن
و نیازمند خویش را بسر باز مزن که ویرا زدن رنج نیازمندی خود تمام بود و [illegible]
و مردمی پیشه کن و از خویهای ناستوده نیز دور باش و بی سپاس و زیانکار مباش
که ثمرهٔ زیان کاری رنج نیازمندی بود و ثمرهٔ رنج نیازمندی فرومایگی و جهد کن
تا ستودهٔ خلق باشی و نگر تا ستودهٔ جاهلان نباشی که ستودهٔ جاهلان
نکوهیدهٔ خاص بود چنانکه حکایت شنیدم که روزی افلاطون نشسته بود از جملهٔ
خواص آنشهر مردی بسلام او آمد و بنشست و از هر نوع سخنی میگفت در میانهٔ سخن

نکوهیده سرزنش شده

بهر

در فزونی گهر آموختن

گفت ای حکیم امروز فلان مرد را دیدم که حدیث تو همی کرد و ترا بسیار دعا
و ثنا میگفت و همی گفت افلاطون عجب بزرگوار مردیست هرگز کس چون او نبود
و نباشد خواستم که شکر او بتو رسانم افلاطون چون این سخن بشنید سر فرو برد و
بگریست و سخت دلتنگ شد آن مرد گفت ای حکیم از من چه رنج آمد ترا که چنین
دلتنگ شدی گفت ای خواجه مرا از تو رنجی نرسید ولیکن مرا مصیبتی از
این بتر چه بود که جاهلی مرا بستاید و کار من او را پسندیده آید ندانم کدام کار
جاهلانه کردم که بطبع او نزدیک بود که او را خوش آمده و مرا بدان بستوده
تا توبه کنم از آن کار و این غم مرا لازم است که مگر هنوز جاهلم که ستودهٔ
جاهلان جاهلان باشند و هم در این معنی حکایت دیگر یادم آمد حکایت
شنیدم که محمد زکریاء الرازی بسی آمد با قومی از شاگردان خویش دیوانه در پیش
ایشان افتاد در هیچکس ننگریست مگر در محمد زکریا و در روی او نیک نگاه کرد و
بخندید محمد زکریا با خانه آمد و مطبوخ افتیمون بفرمود بپختند و بخورد شاگردان پرسیدند
که چرا ای حکیم این مطبوخ همی خوری گفت از بهر خندهٔ آن دیوانه که تا وی از جملهٔ
سودای خویش جزوی در من ندید با من نخندید چه گفته اند کل طائر یطیر
مع شکله دیگر تندی و تیزی عادت مکن و از حلم خالی مباش ولیکن یکباره چنان نرم مباش

باب ششم

که از خوشی و نرمی بخورندت و نیز چنان درشت مباش که هرگزت بنساوند و با همه گروه
موافق باش که بموافقت از دوست و دشمن مراد حاصل توان کرد و هیچکس را بدی
میاموز که بدی آموختن دوم بدکردنست و اگرچه بیگناه کسی ترا بیازارد جهد کن تا او را نیازاری
که خانهٔ کم آزاران در کوی مردمی است و اصل مردمی گفته اند کم آزاریست پس اگر مردی
کم آزار باش دیگر کردار با مردمان نیکو دار از آنکه مردم باید که در آئینه نگرد اگر دیدارش
خوب باشد کردار نیز چون دیدار دارد که از نیکو زشتی نزیبد و نشاید که از گندم جو روید
و از جو گندم و اندرین معنی مرا دو بیت است رباعی با ما جفا همی به پیش آری
از ما تو چرا امید نیکی داری رو جانا رو همی غلط پنداری گندم نتوان درود چون
چون جو کاری پس اگر در آئینه نگرد روی خویش زشت بیند هم باید که نیکوئی کند که اگر زشتی
کند زشتی فزوده باشد و بس ناخوش بود و از یاران مشفق و آزموده نصیحت پذیرنده
باش و با ناصحان خویش هر وقت بخلوت باش زیرا که فایدهٔ تو از ایشان بوقت خلوت
باشد و چنین سخنها که من یاد کردم چون بخوانی و بدانی و بر فضل خویش چیره گردی
آنگاه بفضل و هنر خویش غره مباش و مپندار که تو همه چیز بدانستی خویشتن را از جمله
نادانان شمر که آنگاه دانا باشی که بر نادانی خویش واقف گردی چنانکه
حکایت شنیدم که بروزگار خسرو وقت وزارت بوزرجمهر از روم رسولی

آمد خسرو بنشست چنانکه رسم ملوک عجم بود رسول را بار داد و وی را با رسول بازنامه بهمی
بایست که کند یعنی که مرا بوزرجمهر وزیریست دانا پیش رسول با بوزر گفت که
ای فلان همه چیز در عالم تو دانی خواست که گوید دانم گفت نه ای خداوند خسرو
از آن طیره شد و از رسول خجل گشت پرسید که همه چیز پس که داند گفت همه چیز
همگان دانند و همگان هنوز از مادر نزاده اند پس خویشتن را از جمع نادان ترکس
دان که چون خود را نادان دانستی دانا گشتی سخت دانا کسی باید که بداند که نادانست
و عاجز سقراط با بزرگی خویش میگوید که اگر من نترسیدمی که بعد از من بزرگان اهل
خرد بر من تعنت کنند و گویند که سقراط همه دانش جهان را بیکبار دعوی کرد مطلق بگفتمی که
هیچ چیز ندانم و عاجزم ولیکن نتوانم گفتن که آن دعوی از من بزرگ باشد ابو شکور
بلخی خویش را بدانش بزرگ در بیتی همی ستاید بیت تا بدانجا رسید دانش من
که بدانم همی که نادانم پس بدان غره مشو اگرچه دانا باشی چون شغلیت پیش آید که ترا
کفایت گذاردن آن بود مستبد برای خویش مباش که هر که مستبد رای خویش باشد
بود همه وقت پشیمان باشد و از مشورت عیب مدار با پیران عاقل و دوستان
مشفق مشورت کن که جائیکه حکمت و نبوت و تائید محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
پس از آنکه آموزگار وی و سازندهٔ کار وی عز و جل بود هم بدان رضا نداد

طیره بکسر طا پارسی است بمعنی خجل و خجلت و بفتح عربی است یعنی غضبناک و در لفظ عربی انسب است
تعنت بمعنی کار دشوار کرد

وگفت وَشاوِرْهُمْ فِی الْاَمْرِ یا محمّد با این پسندیدگان و یاران خویش مشورت کن
و تدبیر شمارا و نصرت بر من که خدایم و بدانکه رای دو کس نه چون رای یک کس بود
یک چشم آن نتواند دیدن که دو چشم بیند نه بینی که اگر طبیبی بیمار شود چون بیماری
بر وی دشوار گردد استعانت بر معالجت خویش نکند طبیبی دیگر آورد و با استطلاع
رای او مداوی خویش کند و سخت دانا طبیبی باشد و اگر هم جنسی از آن ترا شغلی افتد
ناچار از بهر او کوشش برنج تن و مال خویش از او دریغ مدار اگرچه دشمن و حاسد تو باشد
که خود آن دشمنی دوستی گردد و مردمان سخنگوی سخندان که بسلام تو آیند ایشان را حرمت دار
و با ایشان احسان کن تا بر سلام تو حریص‌تر باشند که ناکس‌ترین کس آن بود که بر وی سلام
نکنند و اگرچه با دانش تمام باشی چون با مردمان سخنگوی قدم مباش که مردم را قدم
نه نیکو بود که مردم اگرچه حکیم بود چون قدم بود حکمت وی بحکمت نماند و سخن او
رونقی ندارد پس شرط سخن گفتن بدان که چونست و چیست **باب هفتم**
در پیشی جستن در سخندانی باید که مردم سخندان و سخنگوی باشند اما تو ای پسر سخنگوی
باش دروغگوی مباش و خویشتن را براست گوئی معروف کن تا اگر وقتی بضرورت
دروغی گوئی از تو بپذیرند و هرچه گوئی راستگوی نیت تو چنان زی که اگر
نیز دروغی گوئی راستگویان جا بر از تو باور کردد ولیکن راست بدروغ همانا

قدم
گنگلاج یعنی
آنکه در زبان او
سنگینی بود که
بعبارة اخری
الکن گویند

مگوی که دروغ براست همانا به که راست بدروغ همانا که آن دروغی مقبول بود و آن راستی
نامقبول پس از راست نامقبول گفتن پرهیز کن تا چنان نیفتد که مرا با امیر ابوالسوار
شاور بن الفضل رحمه الله افتاد حکایت بدانکه بروزگار امیر ابوالسوار آن سال که
از حج باز آمدم بغزا رفتم بگنجه که غزای هندوستان بسیار کرده بودم خواستم
که غزای روم نیز کرده شود و ابوالسوار پادشاهی بزرگ بود و پا بر جای و
خردمند و سایس و عادل و شجاع و فصیح و پاکدین و پیش بین چنانکه ملکان ستوده
باشند هم بجد بودی و براهم بهزل چون مرا بدید بسیار حشمت کرد و با من در سخن
آمد و از هر نوعی همی گفت و میپرسید و من می شنیدم و جواب میدادم سخنهای
من او را پسندیده آمد و با من کرامتها کرد و نگذاشت که باز گردم و از احسانهای
که با من کرد من نیز دل بنهادم و چند سال بگنجه مقیم شدم و پیوسته بطعام و شراب
در مجلس او حاضر بودمی و از هرگونه سخنها از من پرسیدی از حال عالم و ملوک گذشته تا روزی
از ولایت ما سخن همیرفت وی از حال ناحیت گرگان از من همی پرسید تا سخن عجایب
هر ناحیتی فرا رفت من گفتم که بروستای گرگان دیهی است و چشمه آب از ده
دور است و زنان که آب آرند گروهی گرد آیند هر کس با سبوئی و از آن چشمه
آب بردارند و سبو بر سر نهند چون باز گردند یکی از ایشان بی سبو در پیش ایشان

مانند
همانا

غزا
جنگ

جد
درستی درکار
ضد هزل (امر)

باب هفتم

همی آید و براه اندر همی بگردد که کرمی سبز هست اندر زمینهای آن ده هر کجا از آن کرم یابند از راه یکسو همی فکنند تا آن زنان بغلط پای بر آن کرم ننهند چه اگر کسی از ایشان پای بر آن کرم نهد و کرم در زیر پای او بمیرد آن آب که در سبو بر سر دارد در وقت گنده شود چنانکه بباید ریختن و بازگشتن و سبوی شستن و دیگر بار آب از چشمه بر گرفتن چون من این سخن بگفتم امیر ابوالسوار روی ترش کرد و سر بگردانید و چند روز با من نه بر آنحال بود که پیش از آن بود تا پیروزان دیلم با من گفت که امیر گله تو کرد و گفت فلان مردی برجاست چرا باید که با من چنان گوید که با کودکان گویند چون او مردی را پیش چون منی دروغ چرا باید گفت من در حال از گنجه قاصدی بگرگان فرستادم و محضری فرمودم کردن بشهادت رئیس و قاضی و خطیب و جمله عدول و علما و اشراف گرگان در این باب که این ده برجاست و حال این کرم بر این جمله است و بچهار ماه این درستی بیاوردم و محضر پیش ابوالسوار بنهادم بدید و بخواند و تبسم کرد و گفت من خود دانم که از چون توئی دروغ نیاید خاصه پیش چون منی اما خود آنراست چه باید گفت که چهار ماه روزگار باید و محضری بگواهی دویست مرد عدول تا آنراست از تو قبول کنند اما بدانکه سخن از چهار نوع است یکی نه دانستنی است و نه گفتنی و یکی هم دانستنی

در پیشی جستن در سخندانی

و هم گفتنی و یکی گفتنی است و نادانستنی و یکی دانستنی است و ناگفتنی اما ناگفتنی و نادانستنی سخنی است که دین را زیان دارد و آنکه گفتنی است و نادانستنی سخنی است که در کتاب خدای عز و جل و در اخبار رسول خدا باشد و اندر کتابهای علوم علما که در تفسیر او تقلید بود و در تاویل او تعصب اختلاف چون شاذ و نزول و مانند این پس اگر کسی دل در تاویل آن بندد خدای عز و جل او را بر آن نگیرد و آنکه هم گفتنی است و هم دانستنی سخنی بود که صلاح آن گوینده و شنونده را نفع بود و آنکه دانستنی است و ناگفتنی چنان بود که عیب محتشمی یا عیب دوستی ترا معلوم شود یا از طریق عقل ترا از کار جهان صورتی بندد که آن نه شرعی بود چون بگوئی یا خشم آن محتشم ترا حاصل آید یا از آن اندوهت حاصل شود یا بیم شوریدن غوغای عام بود بر تو پس آن سخن دانستنی بود نه گفتنی اما از این چهار نوع سخن که گفتم هر یکی را دو روی بود یکی نیکو و یکی زشت سخن که بمردم نمائی بروی نیکوترین نمای تا مقبول بود و مردمان درجه تو بشناسند که بزرگان خردمندان را بسخن دانند نه سخن را بمردم که مرد پنهان است زیر سخن خویش چنانکه بتازی گوید المرء مخبوء تحت لسانه سخنی بود که بگویند بعبارتی که روح تازه گردد حکایت شنیدم که هارون الرشید خوابی

دید بر آنجمله که پنداشتی که همه دندانهای او بیرون افتادی یکبار بامداد خواب
گذاری را بخواند و بپرسید که تعبیر این خواب چیست معبر گفت که زندگانی امیر دراز باد
همه اقربای تو پیش از تو بمیرند چنانکه کس از تو باز نماند گفت این مرد را صد چوب بزنید
ای گدا و گدا که توئی بدین دردناکی سخن اندر روی من گفتی چه همهٔ اقربا پیش من میرند
آنگاه من که باشم خواب گذاری دیگر فرمود آوردند این خواب با وی بگفت
خواب گذار گفت بدین خواب که امیر گفت دلیل کند که خداوند دراز زندگانی تر
از همهٔ اقربای خویش بود هر دو گفت طریق العقل واحد تعبیر از آن بیرون نشد
امّا از عبارت تا عبارت بسیار فرق است این مرد را صد دینار بدهید حکایتی
دیگر یاد آمد اگر چه نه حکایت کتابت امّا گفته اند النّادرة لا ترد حکایت
شنیدم که مردی با غلام خویش خفته بود اندر شب غلام را گفت کون زین سو کن
غلام گفت ای خواجه این سخن نکوتر از این بتوان گفت مرد گفت چون گویم گفت بگوی
رو از آن سو کن که اندر هر دو سخن غرض یکیست امّا بر عبارتی زشت نگفته باشی مرد
گفت شنیدم و بیاموختم و بجرم این ناشایست که گفتم ترا آزاد کردم پس پشت
و روی سخن نگاه باید داشت و هر چه گوئی بر روی نیکوترین گوی تا هم سخنگوی
باشی و هم سخندان اگر گوئی و ندانی چه تو و چه آن مرغی که طوطی خوانند که وی نیز سخنگوی بود

امّا سخندان نبود و سخندان و سخنگوی آن بود که هر چه او بگوید مردمان معلوم شود
تا از جملهٔ عاقلان بود و اگر نه چنین بود بهیمه باشد مردم پیکر امّا سخن را بزرگ دان
که سخن از آسمان آمده و هر سخن که دانی از جایگاه سخن دریغ مدار و بنا جایگاه ضایع مکن تا
بر دانش ستم نکرده باشی امّا هر چه گوئی راست گوی و دروغ باید که پیرامن تو
نگردد و دعوی کننده بیمعنی مباش و اندر همهٔ دعویها برهان کمتر شناس و دعوی
بیشتر و بعلمی دعوی مکن که ندانی و بدان علم نان مطلب که غرض خویش از آن علم و هنر حاصل
توانی کردن که آن علوم تو باشد بچیزی که ندانی هیچ نرسی حکایت چنین شنیدم
که بروزگار خسرو زنی پیش بوزرجمهر آمد و از وی مسئله پرسید مگر اندران وقت
بوزرجمهر سر آن سخن نداشت گفت ای زن اینکه تو همی پرسی من ندانم آن زن گفت
پس تو که این ندانی نعمت خدایگان ما چرا میخوری بوزرجمهر گفت بدان چیز که دانم
میدهد بدانچه ندانم ملک مرا هیچ نمیدهد و اگر باور نداری بیا و از ملک بپرس تا خود
بدانچه نمیدانم مرا چیزی میدهد یا نه و در کارها افراط مکن و افراط را شوم دان
و اندر همه شغل میانه باش که صاحب شریعت ما صلّی الله علیه و آله میگوید
خیر الامور اوسطها و در سخن گفتن و شغل گذاردن گران سنگی عادت کن
اگر از گران سنگی و آهستگی نکوهیده گردی دوستتر دار که از شتابکاری

باب هفتم

وسبکساری ستوده گردی بدانستن رازی که تعلق به نیک و بد تو ندارد رغبت مکن
جز با خویشتن راز خویش مگوی پس اگر گوئی آن سخن را از پس آن راز مخوان و پیش مردمان
با کس راز مگوی که اگرچه درون سو سخن نیکو بود از برون سو گمان بزشتی برند که آدمیان
بیشتر بیکدیگر بدگمان باشند و در هر کاری سخن و همت و حال براندازه مال دار هرچه گویی
آنگوی که براستی سخن تو گواهی دهد و اگرچه بنزدیک مردمان سخنگوی و صادق باشی
و اگر نخواهی که بستم خود را معیوب کنی بر هیچ چیز گواه مشو پس اگر شوی بوقت گواهی
دادن احتراز کن پس اگر گواهی دهی بمیل مده و هر سخنی که بگویند بشنو ولیکن بکاربستن مشتاب
هرچه گوئی نااندیشیده مگوی و اندیشه را مقدم گفتار خویش دار تا بر گفته پشیمان نشوی
که پیش اندیشی دوم کفایت است و از شنیدن هیچ ملول مباش اگرت بکار آید
و اگر نه بشنو تا در سخن بر تو بسته نگردد و فایده سخن فایت نشود و سرد سخن مباش
که سخن سرد تخمی است که از او دشمنی روید اگرچه دانا باشی خویشتن را نادان شمر تا در
آموختن گشاده گردد هیچ سخن را مشکن و منما تا نخست عیب و هنر سخن ترا معلوم
گردد و سخن یک گونه گوی با خاص خاص با عام عام تا از حد حکمت بیرون نباشی
و بر مستمع منکر جائیکه از تو سخن گفتن دلیل و حجت نشنوند آنگاه سخن برضای ایشان
همیگوی تا بسلامت از میان آنقوم بیرون آئی و اگرچه چندان باشی از خویشتن کمتر از

آن نمای که دانی تا بوقت گفتار و کردار پیاده نمانی و بسیار دان کم گوی
باش نه کم دان بسیار گوی که گفته اند خاموشی دوم سلامت و بسیار گفتن دوم
بیخردی از آنکه بسیار گوی اگرچه خردمند کسی باشد عامه او را از جمله بیخردان دانند
و اگرچه بیخرد کسی باشد چون خاموش بود مردمان عامه خاموشی وی را از جمله
عقل دانند و هرچند پاک روش و پارسا باشی خویشتن ستای مباش که
گواهی تو بر تو کسی نشنود و بکوش تا ستوده مردمان باشی نه ستوده خویش
و اگرچه بسیار دانی آن گوی که بکار آید تا آن سخن بر تو وبال نگردد چنانکه بر
آن علوی زنگانی حکایت شنیدم که بروزگار صاحب بزنگان پیری
بود فقیه و محتشم از اصحاب عمر علیه ما یستحق مفتی و مزکی و مذکر زنگان بود
و جوانی علوی بود پسر رئیس زنگان فقیه بود و مذکری کردی و پیوسته
این هر دو را باهم مکاشفه بودی بر سر کرسی یکدیگر را طعنها زدندی القصه
روزی بر سر کرسی آن پیر را کافر خواند خبر بدین شیخ رسید وی نیز بر سر کرسی
علوی را حرامزاده خواند خبر بعلوی بردند سخت از جا بشد در وقت برنشست
و بری شد پیش صاحب و از آن پیر گله کرد و بگریست و گفت شاید که بروزگار
تو کسی فرزند رسول را حرامزاده خواند صاحب از آن سخن در خشم شد و قاصدی

فرستاد آن پیر را بری خوانده و بمظالم بنشست با فقها و سادات ری آن
پیر را بفرمود آوردند و گفت تو مردی باشی از جملهٔ ائمهٔ اصحاب عمر و عالم و پیر و
بلب گور رسیده و شاید که فرزند رسول صلی الله علیه و آله را حرامزاده خوانی
اکنون اینکه گفتی درست کن و گرنه ترا عقوبتی هرچه سخت تر کنم تا خلق از تو عبرت
گیرند و کسی دیگر این بی ادبی و بیحرمتی نکند چنانکه اندر شرع واجب است آن پیر گفت
برین سخن درستی گواه من خود آن علویست بر نفس خود به از او گواه مخواه
بقول من او حلال زادهٔ پاکست و بقول او حرامزاده صاحب گفت بچه معنی
شیخ گفت همهٔ زنگان دانند که نکاح مادر او با پدر او من بستم وی بر کرسی مرا کافر
خوانده اگر این سخن از اعتقاد گفت نکاحی که کافر بندد درست نباشد پس بقول او
او بی شک حرامزاده باشد پس اگر نه از اعتقاد گفت دروغ زنست و حد بر وی
لازم آید اکنون بهمه حال یا حرامزاده است یا دروغ زن و فرزند رسول خدا
دروغ زن نباشد شما را چنانکه باید او را میخوانید چه بی شک ازین دو کار
یکی باشد علوی سخت خجل شد و هیچ جواب نداشت و این سخن نااندیشیده
بر وی وبال شد پس تو سخنگوی باش نه یافه گوی که یافه گوئی دوم دیوانگی بود
و با هرکه سخنگوئی همی نگر تا سخن ترا خریدار است یا نه اگر مشتری چرب یابی همیفروش

واگر

و اگر نه آن سخن بگذار و آن گوی که او را خوش آید تا خریدار تو باشد و با مردمان
مردم باش و با آدمیان آدمی باش که مردم دیگرست و آدمی دیگر و
هرکه از خواب غفلت بیدار گشت با خلق چنان زید که گفتم و تا توانی از سخن شنیدن
نفور مشو که مردم از سخن شنیدن سخنگوی شوند دلیل برین آنکه اگر کودکی را
که از مادر برآید در زیر زمین برند و شیر میدهند و در آنجامی پرورند و دایه و مادر
با وی سخن نگویند و ننوازند و سخن کس نشنود چون بزرگ شود لال بود و هیچ
سخن نداند گفتن الا اگر بروزگار همی شنود بیاموزد دلیل بر آنکه هرکه مادرزاد کر بود
لال بود نه بینی که لالان کر باشند پس سخنهای ملوک و حکما قبول کن که پند
ملوک و حکما شنودن دیدهٔ خرد را روشن کند که سرمه و توتیای چشم خرد
حکمت است پس سخن این قوم را بگوش دل باید شنیدن و اعتماد کردن و ازین سخنها
اندرین وقت چند سخن نغز و نکتهای بدیع یاد آمد از قول انوشیروان عادل
اندرین کتاب یاد کردم تا تو نیز بخوانی و بدانی و بکار بندی که کار بستن سخنها
و پندهای این پادشاه ما را واجب تر باشد که ما از تخمهٔ آن ملکیم بدانکه چنین
خوانده ام اندر اخبار خلفای گذشته که مأمون خلیفه بتربت نوشروان عادل
رفت آنجا که دخمهٔ او بود و آن قصه درازست اما مقصود آنکه مأمون خلیفه در دخمهٔ و اعضای

باب هشتم

او پوسیده دید بخشی خاک شده و فرو ریخته بر دیوار دخمه خطی چند بر زبر بود
بخط پهلوی مأمون بفرمود تا دبیران پهلوی را بیاوردند و آن نوشتها را بخواندند
و بتازی ترجمه کردند و آن تازی در عرب معروف شد اول گفته بود تا من زنده
بودم همه بندگان خدای عزّ وجلّ از عدل من بهره ور بودند و هرگز هیچکس پیش
من نیامدی که از رحمت و گنج من بهره نیافت کنون چون وقت عاجزی آمد هیچ
چاره ندانستم جز آنکه این سخنها بر دیوار نوشتم تا اگر کسی وقتی بزیارت من آید
این لفظها بخواند و بداند و نیز از من محروم نمانده باشد و این پندها و سخنها
پا مزد آنکس بود این است پندها باب هشتم اندر یاد کردن پندهای ملک نوشیروان
عادل اول گفت تا روز و شب آینده و رونده است از گردش حالها شگفت مدار
دیگر گفت مردم چرا از کاری پشیمانی خورند که دیگر بار خورده باشند دیگر گفت چرا
این جنبد کسیکه با پادشاه آشنائی دارد دیگر گفت چرا زنده شمرد خود را کسیکه
زندگانی او جز بکام او باشد دیگر گفت چرا دشمن نخوانی کسی را که جوانمردی خود را
آزار مردمان داند دیگر گفت چرا دوست خوانی کسی را که دشمن دوستان تو
باشد دیگر گفت با مردم بی‌هنر دوستی مکن که مردم بی‌هنر نه دوستی را شاید
و نه دشمنی را دیگر گفت بپرهیز از نادانی که خود را دانا شمرد دیگر گفت داد از خویشتن بده

تا از داد دهی مستغنی باشی دیگر گفت حق گوی اگرچه تلخ باشد دیگر گفت اگر خواهی
راز دشمن نداند با دوست مگو دیگر گفت خرد مگیرش بزرگ زبان مباش
دیگر گفت مردم بیهده را زنده مشمار دیگر گفت اگر خواهی که بی رنج توانگر باشی
پسندکار باش دیگر گفت بگزاف مهر ما بگزاف نباید فروخت دیگر گفت مرگ
به دان که نیاز بهمسران خود دیگر گفت از گرسنگی مردن به که بنان فرومایگان
سیر شدن دیگر گفت بهر تخایلی که ترا صورت بندد بر نامعتمدان اعتماد مکن و
از معتمدان اعتماد مبر دیگر گفت بخویشاوندان کم از خویش محتاج بودن مصیبتی
عظیم دان که در آب مردن به که از غوک زنهار خواستن دیگر گفت فاسقی متواضع
این جهانجوی بهتر از قرّای متکبر آنجهان جوی دیگر گفت نادانتر از آن مردم نبود که از کهتری
بمهتری رسیده شود و همچنان بچشم کهتری بدو نگرد دیگر گفت بیشرمی نبود بزرگتر از
آنکه بچیزی دعوی کند که نداند و آنگاه بدان دروغ زن باشد دیگر گفت فرومایه‌تر از
آنکسی نبود که یافته بنایافته دهد دیگر گفت بجهان در فرومایه‌تر از آن کسی نبود که دیگری را بدو
حاجتی بود و تواند اجابت کردن و نکند دیگر گفت هر که بیگناهی از تو زشت
گوید ویرا معذورتر از آن کسی دان که آن سخن را بتو رساند دیگر گفت بخداوند مصیبت عزیزان
اندر و نرسد که بدان کس که بیفایده گوش دارد دیگر گفت از خداوندان بیان آزمندتر

خرد مگیر: تنگ چشم خورده بین

قرّای (قرّاء) بر وزن رمّان مرد پارسا و عبادت کننده (منتهی)

بود که ویرا دیدار چشم زبان مند بود دیگر گفت هر بنده که او را بخرند و بفروشند
آزادتر از آن کس دان که گلوبنده بود که بنده به بهای آزاد شود و گلوبنده همیشه
بنده بود دیگر گفت هر چند دانا کسی بود چون خردمند نیست آن دانش بر وی وبال
بود دیگر گفت هر کس که آموزش روزگار او را نرم و دانا نکند هیچ دانا را در آموزش
او رنج نباید بردن که رنج او ضایع بود دیگر گفت همه چیزها از نادان نگهداشتن
آسانتر که ویرا از تن خویش دیگر گفت اگر خواهی که مردمان ترا نیکوگوی باشند
نیکوگوی مردمان باش دیگر گفت اگر خواهی که رنج تو بجای مردمان ضایع نشود بجای
خویش ضایع مکن دیگر گفت اگر خواهی که کم دوست و کم یار نباشی کینه دار مباش
دیگر گفت اگر خواهی که اندوهگین نباشی حسود مباش دیگر گفت اگر خواهی که از
رنجیدگی دور باشی آنچه نروی مران دیگر گفت اگر خواهی که ترا دیوانه سار نشمرند
هر آنچه نایافتنی بود مجو دیگر گفت اگر خواهی که با آبروی باشی آزرم را پیشه کن
دیگر گفت اگر خواهی که فریفته نباشی آنچه ننهاده بر مدار دیگر گفت اگر خواهی که
پردهٔ تو دریده نشود پردهٔ کس مدر دیگر گفت اگر خواهی که در قفای تو نخندند
زیردستان را گرامی دار دیگر گفت اگر خواهی که از پشیمانی دور باشی بهوای دل کار مکن دیگر
گفت اگر خواهی که از زیرکان باشی در آیینه کسان مبین دیگر گفت اگر خواهی که ایمن باشی

بی آزار باش دیگر گفت اگر خواهی که قدر تو بجای باشد قدر مردمان نیکو شناس
دیگر گفت اگر خواهی که ستوده‌تر مردمان باشی آنکس که خرد از او نهان باشد
نهان خویش آشکارا مکن دیگر گفت اگر خواهی که بر قول تو کار کنند بر قول خویش کار کن
دیگر گفت اگر خواهی که برتر از مردمان باشی فراخ نان و نمک باش دیگر گفت اگر خواهی
که از شمار آزادمردان باشی طمع را در دل خویش جای مده دیگر گفت اگر خواهی از شمار داد
گران باشی زیردستان را بطاقت خویش نیکو دارد دیگر گفت اگر خواهی که از نکوهش عامه دور
باشی اثرهای ایشان را ستاینده باش دیگر گفت اگر خواهی که در هر دلی محبوب باشی و مردمان
از تو نفور نباشند بر مراد مردمان گوی دیگر گفت اگر خواهی که تمام مردم باشی آنچه
بخویشتن نپسندی بکس مپسند دیگر گفت اگر خواهی که بر دلت جراحتی نرسد که مرهم نشود
با هیچ نادان مناظره مکن دیگر گفت اگر خواهی که بهترین خلق باشی چیزی از خلق دریغ
مدار دیگر گفت اگر خواهی که دراز زبان باشی کوتاه دست باش این است سخنهای پندی
ملک نوشیروان عادل چون بخوانی ای پسر این لفظها را خوار مدار که از این سخنها بوی
حکمت میاید و هم بوی ملک زیرا که هم سخن حکیمان است و هم سخن ملکان جمله معلوم
خویش کن و اکنون آموز که جوانی چون پیر گردی خود شوانی

باب نهم

در پیری و جوانی ای پسر هر چند تو جوانی پیر عقل باش نگویم جوانی مکن لیکن جوانی

خویشتن دار باش و از جوانان پژمرده مباش که جوان شاطر بود چنانکه ارسطاطالیس گوید
الشباب نوع من الجنون و نیز از جوانان جاهل مباش که از شاطری
بلا نخیزد و از جاهلی بلا خیزد و حظ خویش از روزگار بر دار که چون پیر شدی خود نتوانی چنانکه
آن پیر گفت چندین سال خیره غم خوردم که چون پیر شدم خوبرویان مرا نخواهند اکنون
که پیر شدم من خود ایشان را نمیخواهم و اگر هم تواند از پیر خود نزیبد و هر چند جوان
باشی خدای عز و جل را هیچوقت فراموش مکن و از مرگ ایمن مباش که مرگ
نه پیری و جوانی بود چنانکه عسجدی گوید بیت گر بجوانی و به پیریستی
پیر بمردی و جوان زیستی هر که بزاید بی شک بمیرد **حکایت** شنیدم
که بشهری مردی درزی بود و بر در دروازهٔ شهر دکان داشت و کوزه از میخی
در آویخته بود و هوس آنش بودی که هر جنازه که از شهر بیرون بردندی یک سنگی
در آن کوزه افکندی و هر ماه حساب آن سنگها بکردی که چند کس را بردند
و باز کوزه تهی کردی و از میخ در آویختی و سنگ همی افکندی تا ماه دیگر تا روزگاری
بر آمد از قضا درزی بمرد مردی بطلب درزی آمد از مرگ درزی خبر نداشت و در
دکانش بسته دید همسایه را پرسید که درزی کجاست که حاضر نیست همسایه
گفت درزی در کوزه افتاد اما ای پسر هوشیار باش و بجوانی غره مشو اندر طاعت

درزی
خیاط

ومعصیت

و معصیت بهر جا که باشی از خدای تعالی یاد همی کن و عفو همی خواه و از مرگ همی ترس
تا ناگاه در کوزه نیفتی با بار گناهان و همه نشست و خاست با جوانان مکن
و با پیران نیز مجالست کن و رفیقان و ندیمان جوان و پیر آمیخته دار تا چون جوانان
در مستی و جوانی محالی کنند پیران مانع آن محال باشند از آنکه پیران چیزها دانند که
جوانان ندانند اگرچه عادت جوانان چنانست که بر پیران تماخره کنند از آنکه پیران را
محتاج جوانی دانند و بدین سبب جوانان را نرسد که بر ایشان پیشی جویند و بر ایشان
سخریتی کنند زیرا که اگر پیران در آرزوی جوانی باشند جوانان نیز بی شک در آرزوی
پیری باشند و پیر این آرزو یافته است و مزهٔ آن بر داشته جوانان را تیرگی این
آرزو گر یابد یا نیابد و چون نکو بنگری پیر و جوان هر دو محسود یکدیگر باشند اگرچه
جوان خویشتن را داناترین همه کس داند چون پیر دانا نبود پس تو از طبع چنین
جوانان مباش پیران را حرمت دار و سخن با پیران بگزاف مگو که جواب پیران مسکته باشد
حکایت شنیدم که پیری گوژپشت صد ساله سخت پشت دو تا کرده بر عکازه
تکیه کرده همی رفت جوانی بر شخند وی را گفت ای شیخ این کمانک بچند خریدی
تا من نیز یکی خرم پیر گفت اگر عمر یابی و صبر کنی خود رایگان بتو بخشند ابا پیران
نه برجای صحبت مکن که صحبت جوانان برجای بهتر که صحبت پیر نه برجای تا تو جوانی

خواست

تماخره
هزل و مسخرگی

عکازه
چوب دستی

نه برجای
خرف خفیف العقل

جوان باش چون پیر شدی پیری کن چنانکه دو بیت من گفته ام رباعی
گفتم که در سرای زنجیری کن با من بنشین و با دلم پیری کن گفتا که سپید موت را قیری کن
سروی چگلی پیر شدی پیری کن که در وقت پیری جوانی نزیبد پیری که جوانی کند در هزیمت
بوق زدن باشد چنانکه من درزاهدی گویم فرد چون بوق زدن باشد در وقت هزیمت
مردی که جوانی کند اندر که پیری و پیر رعنا مباش که گفته اند پیر رعنا بتر از جوان
نارعنا و بپرهیز از آن پیران ناپاک انصاف پیری پیش از آن ده که انصاف
جوانی که جوانان را امید پیری بود و پیر را جز مرگ امیدی نباشد و جز مرگ
امید داشتن وی محال باشد از آنکه چون غله سپید گشت اگر ندروند خود ناچار بریزد
و همچنین میوه که پخته گشت اگر نچینند خود از درخت بیفتد بی آنکه بجنبانند
چنانکه من گویم رباعی گر بر سر ماه برنهی پایه تخت ور همچو سلیمان شوی از دولت و بخت
میوه چه شود پخته بیفتد ز درخت چون عمر تو پخته گشت بربندی رخت و تازی گفته
اِذا تَمَّ اَمرٌ دَنا نَقصُهُ تَوَقَّع زَوالاً اِذا قیلَ تَم و چنان دان که
تا تو زنده باشی چون حواسهای تو از کار بیفتاد در گویایی و بینایی و شنوایی
و لمس و ذوق همه بر تو بسته شود نه تو از زندگانی خود شاد باشی و نه مردم
از زندگانی تو و بر مردمان وبال گردی پس مرگ از چنان زندگانی به اما چون

پیر شدی از محال جوانی دور باش که هر که بمرگ نزدیکتر بود از محال باید دورتر
بود و مثال عمر مردمان چون آفتابست و آفتاب که در افق مغرب بود فرو رفتنی
دان چنانکه من گویم قطعه کیکاوسا بکف پیری شده عاجز تدبیر شدن کن
چو شصت و سه در آمد روزت نماز دیگر آمد بهمه حال شب زود در آید چو نماز دیگر آمد
از آن سبب نشاید که پیر بعقل و فعل جوانان باشد و بر پیران همیشه برحمت بخشا
که پیری بیماری است که کس بعیادت وی نرود و پیری علتی است که هیچ طبیب دارو
ندانند الا مرگ از آنکه پیر از رنج پیری نیاساید تا نمیرد و همه علتی که بر مردم رسد
اگر نمیرد اندران علت هر روز امید بهتری بود مگر علت پیری که هر روز پیرتر بود
و امید بهتری نباشد از آنکه در کتابی خوانده ام که مردم تا سی و چهار سال هر روز
در زیادت بود بقوت و ترکیب و پس از سی و چهار سال همچنان بماند زیادت
نکند و نقصان نپذیرد چنانکه آفتاب بمیان آسمان رسد بطئی السیر بود تا فرو گشتن
و از چهل سالگی تا پنجاه سال هر سال در خویشتن نقصانی بیند که پار ندیده بود و از
پنجاه سال تا شصت هر ماه در خود نقصانی بیند که ماه دیگر ندیده باشد و از
شصت سال تا هفتاد سال هر هفته در خود نقصانی بیند که آن هفته دیگر
ندیده باشد و از هفتاد تا هشتاد هر روز نقصانی در خود بیند که دیروز

پیاپی باقی بماند

ندیده باشد و اگر از هشتاد بگذرد هر ساعت دردی و رنجی بیند که در ساعت
گذشته نیافته باشد و لذت عمر تا چهل سالست چون چهل پایه نردبان بر رفتی فرود
آیی بی شک باز آنجا بادیت آمد که بر رسته باشی پس ناخوشنودی کسی بود که هر ساعتی
دردی و رنجی دیگر بوی رسد که در ساعت گذشته بوی نرسیده باشد پس یا ولدی
و قرة عینی این شکایت پیری بر تو دراز کردم از آنکه مرا از او سخت گله هست و آن
نه عجب که پیری دشمن است و از دشمن گله بود چنانکه من گویم **بیت** اگر گله کنم از وی
عجب مدار از من که وی بلای منست و گله بود ز بلا و تو دوستر کسی و گله از دشمنان
با دوست کنند ارجو من الله تعالی که تو نیز این گله با فرزندان خویش
کنی و اندر معنی گله پیری مرا دو بیت است که اندر میانه زاهدی گویم **قطعه**
آوخ گله پیری پیش که کنم من کین درد مرا داروی جز توبه دگر نیست ای پیر اگر گله هم با تو بگویم
زیرا که جوانان را زین حال خبر نیست از آنکه رنج پیری کس از پیران بهتر نداند
حکایت چنانکه از جمله حاجبان پدرم حاجبی بود پیر که او را حاجب کامل خواندندی
پیر بود و از هشتاد سال گذشته خواست که اسبی خرد رایضی اسبی آورد فربه
و نیکو رنگ و درست قوایم اسب را بدید و بپسندید و بها فرو داشت چون دندانش
بدید پیر بود نخرید و شخصی دیگر بخرید من او را گفتم که فلان بخرید تو چرا نخریدی گفت او

رایض کسی که توسن را رام کند

مرد جوانست و از رنج پیری خبر ندارد اگر برنگ و منظر اسب غره شد معذورست
من که از رنج پیری و ضعف و آفت او خبر دارم اسب پیر خرم معذور نباشم
اما جهد کن که در وقت پیری جائی مقام کنی که به پیری سفر کردن از خردمندی نیست
خاصه مردی که بینوا باشد که پیری دشمنست و بینوائی همچنین پس با دو دشمن سفر
کردن نه از دانائی باشد پس اگر وقتی اتفاق سفر افتد یا باضطرار از خانه خویش
بیفتی اگر که ایزد تعالی در غریبی بر تو رحمت کند و ترا در سفر نیکو پدید آید بهتر از
آنکه در حضر بوده باشد هرگز آرزوی وطن و خانه خویش مکن و زاد و بوم طلب مکن
هم آنجا که نظام کار خویش بینی مقام کن زاد و بوم آنجا شناس که ترا نیکو بود
هرچند گفته اند الوطن ام الثانی اما بدان مشغول مباش رونق کار خود
بین که نیز گفته اند نیکبختان از نیکی خویش آرزو کنند و بدبختان از زاد و بوم
اما چون خود را رونقی دیدی و شغلی سودمند بدست آوردی جهد کن که آن
شغل خویش را ثبات دهی و مستحکم گردانی و تا در آن شغل ثباتی نیابی طلب شغلی
مکن نباید که در طلب کردن شغلی بکمی افتی چه گفته اند چیزیکه نیکو نهاده باشد نیکوتر منه
تا بطبع از آن نیز بر نیائی اما اندر روزگار عمر گذرانیدن بی ترتیب
مباش اگر خواهی که بچشم دشمن و دوست با بها باشی باید که نهاد و تجربه تو از مردم

عام پدید باشد از گزاف زندگانی مکن و ترتیب کار خویش نگاهدار باب دهم
در خویشتن داری و ترتیب خوردن بدان ای پسر که عامه را از شغلهای خویش ترتیب و
اوقات پدید نیست بوقت و ناوقت ننگرند و بزرگان و خردمندان هر کاری
از آن خویش را وقتی پدید کردند بیست و چهار ساعت شبان روز را بخشیده‌اند میان هر کاری
با کاری فرقی و وقتی نهادند و حدی و اندازه پدید کردند تا کارهای ایشان بیکدیگر در
نیامیزد و خدمتکاران ایشان را معلوم بود که هر وقتی بچه کار مشغول باید بود تا شغلهای
ایشان همه بر نظام باشد اما بحدیث طعام خوردن بدانکه عادت مردم بازاری چنانست
که وقت و ناوقت ننگرند هر وقت که یابند بخوردن مشغول باشند و این عادت
ستوران باشد که هر گه که علف باشد همی خورند و مردمان خاص و محتشمان شبانروزی یکبار
نان خورند و این اندر طریق خویشتن داری نیکوست اما تن ضعیف کرداند و مردمی قوت نبود
پس چنان صوابتر بود که مردم محتشم بامداد بخلوت مسکه بکند و آنگاه بیرون آید و بکدخدائی
خویش مشغول شود تا نماز پیشین بکند آنقدر را بی که دیر او در رسیده باشد و آنکسانیکه
با تو نان خورند حاضر فرمای کردن تا با تو بخورند اما نان بشتاب مخور آهسته باش و با هر
نان با مردمان حدیث همیکن چنانکه شرط اسلام است و لیکن در لقمه مردمان منگر
حکایت شنیدم که وقتی صاحب عباد نان همیخورد با ندیمان و کاتبان خویش مردی

لقمه از کاسه برداشت موی در لقمه او بود آنمرد همی دید صاحب او را گفت ای فلان
آن موی از لقمه بردار مرد لقمه از دست فرو نهاد و برخاست و برفت صاحب فرمود
که باز آریدش باز آوردند پرسید ای فلان چرا نان نیم خورده از خوان برخاستی
آنمرد گفت مرا نان آنکس نباید که موی اندر لقمه من بیند صاحب سخت خجل شد اما
تو بخویشتن مشغول باش نخست ببار خوردن درنگ همیکن بعد از آن کاسه ها را
نهادن و رسم محتشمان دوگونه است بعضی نخست کاسه خویش فرمایند نهادن و آنگاه جو
و بعضی نخست کاسه قوم نهند و آنوقت آن خویشتن و این نیکوتر که این طریق کرم است
و آن طریق سیاست اما بفرمای تا چون کاسه نهند از لونی بلونی روزگار برند که همه کسها
یکسان نباشد چنان کن که چون از خوان برخیزند کم خوار و بسیار خوار هر دو سیر
باشند و اگر پیش تو خوردنی بود که پیش دیگران نبود دیگران را از آن نصیب قسمتی ده
و بوقت نان خوردن ترش روی مباش و با خوانسالار خیره خیره جنگ مکن
که فلان خوردنی نیکست و فلان بد است و این سخن خود در بابی و چون ترتیب طعام
خوردن بدانستی ترتیب شراب خوردن نیز بدان که آن نیز مهمی
و نهادیست باب یازدهم در آداب شراب خوردن نگویم
که شراب خورد و نیز نتوانم گفتن که مخور که جوانان بقول کسی از فعل جوانی باز نگردند

آن قوم

مرا نیز بسیار گفتند و نشنیدم تا بعد از پنجاه سال ایزد تعالی رحمت کرد و توفیق توبه ارزانی
داشت امّا اگر نخوری سود هر دو جهانی یابی و خوشنودی ایزد تعالی و هم از
ملامت خلق رسته باشی و از نهاد و سیرت بی عقلان و فعلهای محال دور باشی
و نیز در کدخدائی بسیار توفیر باشد از چند رو و اگر نخوری سخت دوستر دارم و لیکن جوانی
و دانم که رفیقان بد نگذارند نخوری و بدین گفته اند اَلْوَحْدَةُ خَیْرٌ
مِنْ جَلِیسِ السُّوءِ پس اگر خوری باری دل بر توبه دار و از ایزد تعالی توفیق توبه همی خواه
و برکردار خویش پشیمان همی باش مگر توفیق و توبهٔ نصوح ارزانی دارد بفضل
خویش پس بهر حال اگر شراب خوری باید که بدانی که چون باید خوردن اگر
شراب ندانی خوردن زهر است و اگر بدانی خوردن پای زهر و علی الحقیقه
خود همه ماکولات مطعمه و مشروبات مشربه که خوری اگر اسراف کنی زهر گردد و از این
گفته اند بیت که پای زهر زهر است کافزون شود ز اندازهٔ خویش چون شود
پس چون شراب خورده باشی باید که نان نخوری تا سه بار تشنه نشوی و آب
یا فقاع نخوری پس اگر تشنه نگردی مقدار سه ساعت از نان خوردن توقف
کن از آنکه معده که درست و قوی باشد اگر چه با سرف طعام خورد به هفت
ساعت هضم کند به سه ساعت بپزاند و به سه ساعت دیگر قوت طعام بستاند

پای زهر هر دوائیست که دفع سم کند ۵۱ را

و بجگر رساند تا جگر قسمت کند بر احشای مردم از آنکه قسام اوست
و بساعتی دیگر آن ثقل را که بماند برود و فرستد هشتم ساعت باید که خالی شده
باشد از طعام گذشته شراب خور تا در معده طعام نخته باشد تا چهار
طبع تو نصیب خویش از طعام بردارند آنگاه شراب خور تا هم از شراب بهره
ور باشی و هم از طعام امّا آغاز شراب خوردن نماز دیگر کن تا چون
مست شوی شب در آمده باشد و مردمان مستی تو نه بینند و در مستی
نقلانی مکن که نقلانی نامحمود بود و گفته اند اَلنُّقْلَةُ مُثْلَةٌ و در دشت
و باغ شراب خوردن کمتر کن پس اگر بوی مستی شراب مخور با خانه آی و مستی
با خانه کن که آنچه زیر آسمان توان کردن بخانه به که سایهٔ سقف خانه پوشیده
پسندیده تر از سایهٔ درخت بود از آنکه مردم در چهار دیوار خویش
چون پادشاهی بود در ملک خویش و اندر دشت مردم چون مرد غریب است اندر
غربت و اگر چه منعم و محتشم غریبی بود پیدا باشد که دست غریبان تا کجا رسید همیشه
از شراب چنان پرهیز که هنوز دو سه قدح شراب را جای بود و پرهیز کن از لقمهٔ سیری و قدح مستی
که سیری و مستی نه همه در طعام و شراب بود که سیری در لقمهٔ بازپسین بود چنانکه مستی در قدح باز
پسین پس لقمهٔ بازپسین طعام و قدح بازپسین شراب کمتر خور تا از فزونی هر دو ایمن باشی و جهد کن تا همیشه مست

النقله جائی بجائی شدن مثله گوش و بینی بریدگی و بوی سقف بودی

نباشی که ثمرهٔ شراب خوارگان دو چیز است یا بیماری یا دیوانگی که شراب خوار دایم
مست بود یا مخمور چون مست بود از جملهٔ دیوانگان بود و چون مخمور بود از جملهٔ بیماران
که خمار نوعیست از جملهٔ بیماری پس چرا مولع باید بودن بکاری که ثمرهٔ آن بیماری بود یا دیوانگی
و من دانم که بدین سخن تو دست از شراب باز نداری و سخن نشنوی باری تا بتوانی صبوحی عادت
مکن و اگر اتفاق صبوحی کنی باوقات کن که خردمندان صبوحی نامحمود داشته اند نخست
شومی صبوحی آنست که نماز از تو فوت شود و دیگر هنوز بخار دوشین از دماغ نشده
باشد بخار امروزین بادی یار شود ثمرهٔ وی جز مالیخولیا نباشد که فساد دو منفذ بیش از فساد
یکی بوده دیگر بوقتی که خلق خفته تو بیدار باشی و چون خلق بیدار باشند تو خفته باشی
و چون همه روز بخسبی همه شب هر آینه بیدار باشی روز دیگر همه اعضای تو خسته و رنجور
باشد از رنج شراب و رنج بیخوابی و کم از صبوحی بود که در وی عربده نبود یا محالی
کرده نیاید که از آن پشیمانی بخیزد یا خرجی نا واجب کرده نیاید اما اگر باوقات گاهی
صبوحی کنی بعذری واضح روا بود اما بعادت نباید کردن که عادتی نامحمود است و اگر
شراب مولع باشی عادت کن که اندر شب آدینه نخوری هر چند شب آدینه
و شب شنبه هر دو شب شراب حرام است اما شب آدینه را حرمتی است از بهر
جمع فردا این که آدینه بود و نیز بیک شب آدینه که نخوری یکهفته شراب خوردن بر دل

مولع حریص

خلق خویش گردانی و زبان عامه بر تو بسته شود و بدان جهان امیدوار توان بودن
و بدین جهان نیکنامی بحاصل آید و اندر کدخدائی توفیری بود و جسم و روح و نفس و مال
و عقل تو نیز بیاسایند که در یکهفته دماغ و عرقهای تو از بخار ملا شده بود و اندر آن آسایش
پالوده خالی شوند اندر آسودن این یکشب هم صحت و آرامش تن بود و هم در مال توفیری
بود از آنکه سالی پنجاه آدینه باشد پنجاه روزه خرج توفیر کرده باشد و هم بدان جهان
امیدوار توانی بود و هم زبان عامه بخیر گشاده گردد پس عادتی که از او چندین
فایده حاصل شود آن عادت بکار باید داشت که سخت ستوده عادتی بود
و غنیمت باید داشتن خاصه ملوک را **باب دوازدهم** در مهمان
کردن و مهمان شدن اما مردمان بیگانه را هر روز مهمان مکن که هر روز بسزا بحق
مهمان نتوانی رسید بنگر تا بیکماه چند بار میزبانی خواهی کردن آنکه سه بار خواهی کردن یکبار
کن و نفقاتی که اندر آن مهمانی کردن اندرین یک مهمانی بکار بر تا خوان تو از همه عیبی
بری بود و زبان عیب جویان بر تو بسته بود و چون مهمان اندر خانهٔ تو آید هر کس را
پیش باز رو و تقربی میکن اندر خور ایشان و تیمار هر کس بسزا میدار چنانکه بوشکور
گوید بیت گر ادوست مهمان بود یا نه دوست شب و روز تیمار مهمان براوست
و اگر وقت میوه بود پیش از نان خوردن میوه های تر پیش آر تا بخورند و یکزمان توقف

کن آنگاه مردمان را خوان بر و تو منشین تا آنگاه که میهمان گویدت چون یکبار گویدت
بنشین و با ما مساعدت کن تو گوی که چون شاید بنشینم بگذارید تا خدمت کنم چون یکبار
دیگر تکرار کند بنشین و با ایشان نان خور و اما فروتر همه کس نشین مگر میهمانی سخت بزرگ
باشد که نشستن ممکن نباشد و از میهمان عذر مخواه که عذر خواستن کار بازاریان بود
و هر ساعت مگوی ای فلان نیک بخور هیچ نمیخوری بجان تو شرم مکن من چنانکه سزای
تو بود نتوانستم کرد انشاء الله که بار دیگر عذر آن باز خواهم که این نه سخن محتشمان باشد
لفظ کسی باشد که سالها یکبار مهمان کند از جمله بازاریان که از چنین گفتار
مردم خود شرم زده گردد و نان نداند خورد و نیم سیر از خوان برخیزد و ما را
بگیلان رسمیست سخت خوب که چون مهمان را بخوان برند کوزهای آب خوردنی
میان خوان بنهند و مهمان خدای و پیوستگان او برون شوند مگر یکتن که در جائی دور
باید از بهر کاسه نهادن تا مهمان چنانکه خواهد نان خورد آنگاه میزبان پیش آید و رسم
عزت چنین است و چون مهمانان نان خورده باشد گلاب و عطر فرمای و چاکران
و بندگان مهمان را نیکو تفقد کن که نام نیک ایشان بدر برند و اندر مجلس نقل
و اسپرغم فرمای نهادن بسیار و مطربان خوش نوا فرمای آوردن تا شراب
خوش بود و مهمان بکن که خود همه روزه مردمان نان خورند شراب خوش و سماع

اسپرغم مطلق ریاحین و گلهاست و خصوص شاه اسپرم
۵۱/

خویش

خویش باید تا اگر در نان و کاسه تقصیری افتد عیب خوان تو بدان پوشیده
گردد و نیز شراب خوردن بزه است یعنی تقصیر و گناه است چون بزه خواهی
کردن باری بزه بی مزه نباشد شراب که خوری خوشترین خور و چون سماع
شنوی خوشترین شنو و اگر مزاحی کنی با کسی نیکو کن تا اگر بدان جهان با خود باشی
بدین جهان مذموم و معیوب نباشی پس چون این همه که گفتم کرده باشی خود را بر مهمان
حقی مشناس ایشان را بر خویشتن حقی واجب دان حکایت چنان شنیدم
که پسر مقله نصر بن منصور تمیمی را عمل بصره داد سال دیگر باز خواند و حسابش همیکرد
و او مردی منعم بود مگر خلیفه را بدو طمعی افتاده بود حسابش بکردند مال بسیار بر وی
بیرون آوردند پسر مقله گفت این مال بگذار یا بزندان رو نصر گفت ای مولا مرا مال هست
لیکن اینجا حاضر نیست یکماه مرا زمان ده که بدین مقدار مرا بزندان نباید رفتن پسر مقله
دانست که آن مرد طاقت آن مال گذاردن هست و راست همی گوید گفت از
امیر المؤمنین فرمان نیست که تو باز جای خویش روی تا این مال بگذاری اما
اینجا در سرای من در حجره بنشین و این یکماه مهمان من باش نصر گفت فرمان
بردارم در سرای پسر مقله بنشست اتفاقا اول ماه رمضان بود چون شب
اندر آمد پسر مقله گفت فلان را بیارید تا هر شب با ما روزه گشاید و نصر یکماهه رمضان

باب دوازدهم

روزه با او همی کشاد چون عید بکرد ندر روزی چهند بر آمد پسر مقلد و کس فرستاد
کا نهمان در همی آورند نصر تبه که بکار چیست نصر کفت من زر دادم پسر مقلد کفت
کرا دادی کفت ترا دادم پسر مقلد طیره شد نصر را بخواند و کفت انچه زر بمن می دادی
نصر کفت من زر بتو ندادم و لیکن این یکماهه نان تو رایکان نخوردم یکماه روزه
برخوان تو کشادم مهمان تو بودم اکنون که عید آمد حق من این است که از من زر
خواهی پسر مقلد بخندید و کفت خطرات بستان و بسلامت برو این زر بدندان
مرد بتو دادم و من از بهر تو بکذاردم و نصر بدین از مصادره برست پس از مردم منت
پذیر و تازه روی باش و لیکن شراب کم خور و پیش از مهمان مست مشو چون دانی
که نیم مست شدند انکاه از خویشتن شکرفی همی نمای و یاد مردم همی کیر و نوش همی
خور و همی ده بحد و اندازه و پیوسته تازه روی و خندان باش اما بیهوده
خند مباش که بیهوده خندیدن دوم دیوانکی است چنانکه کم خندیدن دوم
سیاست و خویشتن داری و کفته اند که خنده بیهوده و بیوقت دوم غم و کریه
بود و چون مهمان مست شود و بخواهد رفت یکبار و دو بار خواهش کن
و تواضع نمای و مکذار که برود بار سیم در وی میاویز و روی بتلطف براهش کن
تا برود و اکر چاکران تو خطائی بکنند اندر کذار و پیش مهمان روی ترش مکن

طیره بر وزن خیره لفظ فارسی است بمعنی خجلت و شرمندکی و آزردکی نیز باشد ۱۲ ره
دندان مزد زری باشد که بزرکان بمهمانان دهند ۱۲ ره
شکرف بکسر اول و فتح ثانی محتشم و بزرک و صاحب شکوه ۱۲ ره

و با ایشان

و با ایشان جنک مکن که آن نیک است و این نیک نیست اکر چیزی را ناپسند آمد
بار دیکر چنان مفرمای کردن و این یکبار صبر کن و اکر مهمان تو هزار محال کوید
یا بکند از وی در کذار و حرمت وی بزرک دار حکایت چنان شنیدم که
معتصم مجرمی را پیش خویش کردن همی فرمود زدن این مرد کفت یا امیر بحق خدای
عز و جل و بحق رسول صلی الله علیه و آله که نخست مرا بیک شربت آب مهمان دار
انکه هرچه خواهی بفرما که سخت تشنه شده ام معتصم بر حکم سوکند فرمود که او را
آبی دهید آب بدین مرد دادند آب باز خورد و برسم عرب کفت
کثر الله خیرک یا امیر مهمان تو بودم بدین شربت آب اکنون بطریق مردمی
اکر مهمان کشتن واجب کند مرا بفرمای کشتن و اکر نه عفو کن تا بر دست تو
توبه کنم معتصم کفت راست کفتی حق مهمان بزرکست ترا عفو کردم توبه کن که پیش ازین
خطائی نکنی اما بدانکه حق مهمان داشتن واجب بود و لیکن آن مهمان که حق
شناسی داند چنانکه هر فقاری را بخانه بری و انکاه چندین تواضع
همی نمائی یعنی که آن مهمان منت تو ترتب و تواضع بداند کر اشاید فصل
پس اکر مهمان شوی مهمان هر کسی مشو که حشمت را زیان دارد و چون روی بمهمانی نهی
کرسنه مرو و سیر نیز مرو که اکر نان نتوانی خوردن میزبان بیازارد و اکر

باب دوازدهم

بافراط خوری زشت باشد و چون در خانهٔ میزبان روی جائی بنشین که
جای تو بود و اگر خانهٔ آشنایان تو باشد و ترا وکالتی بود اندران خانه بر میزبان
و بر سر شراب کار افزائی مکن با چاکران میزبان مگو که آن طبق فلان جای نه
یعنی که من از خانه‌ام مهمان فضول مباش و بنان و کاسهٔ دیگران مردم بهر دست
مکن و چاکران خویش را زله مده که گفته‌اند الزَّلَّة ذِلَّة و مست خراب مشو
چنان برخیز که اندر راه اثر مستی بر تو پیدا نبود مستی بخانهٔ خویش کن و اگر مثل
یک پیاله شراب خورده باشی و کهتران تو سهو کنند و گناه کنند کس را ادب مفرما
کردن اگرچه مستوجب ادب باشند که هیچکس آن از روی ادب نشناسد گویند
عربده همی کند هرچه خواهی کردن شراب ناخورده کن تا دانند که آن قصد است
نه عربدی که از مست همه چیزی بعربده شمرند چنانکه گفته‌اند الجُنُون
فُنُون دیوانگی گونه گونه است و عربده نیز گونه گونه است که مستی هم
نوعیست از دیوانگی پس از هرچه گفتم پرهیز کن که هرچه گفتم یا خیوست یا عربده
که نه همه عربده و جنونی مردم را زدن باشد و پیش هیچ بیگانه مست
خراب مشو مگر پیش عیالان و بندگان خویش و اگر از مطربان سماعی خواهی
راههای سبک مخواه تا بر غنائی و سبکی منسوب نباشی هرچند پیش جوانان

زله
از مائده چیزی
برداشتن
[illegible]

باب سیزدهم

و مردمان راههای سبک خواهند باب سیزدهم اندر مزاح کردن
و نرد و شطرنج باختن بدان ای پسر که تا بازی گفته‌اند المِزاحُ مقدّمةُ الشّر
تا بتوانی از مزاح سرد کردن پرهیز کنی و اگر مزاح کنی باری در مستی مکن
که شر و شور خیزد که مزاح پیشرو شر است و از مزاح ناخوش و فحش شرم دار اندر مستی
و هشیاری خاصه در نرد و شطرنج باختن در میانهٔ این دو شغل مرد ضجرتر باشد
مزاح کمتر تواند داشت و نرد و شطرنج بسیار باختن خود عادت مکن و اگر بازی
باوقات بازد و بگرو مباز مگر بمرغی یا مهمانی یا بچیز آلتی اما بدرم مباز که بدرم باختن
مقامری باشد و بی درم باختن ادبست اگرچه نیک دانی باختن با کسیکه
بمقامری معروف بود مباز که تو نیز بمقامری معروف شوی و اگر با کسی محتشم تر
از خود بازی در نرد و شطرنج ادب هر دو آنست که نخست دست بمهره نکنی
تا آنچه خواهد برگیرد اگر نرد باشد نخست کعبتین بدو ده تا وی گشاد کند و در شطرنج
در دست اول بازی بدو ده اما با مستان و ترکان و معربدان و گرنجان
هرگز بگرو مباز تا عربده نخیزد و بنقش کعبتین با حریف جنگ مکن و سوگند مخور
که تو فلان زخم زدی اگرچه راست گوئی بی شک همه کس گویند دروغ میگوید
و اصل همه شری و عربدهٔ مزاح دان پرهیز کن از مزاح هرچند مزاح کردن

مقامره
قمار باختن

زخم زدی
نقش آوردی

نه عیب است و نه بزه که رسول صلی الله علیه و آله مزاح کرده است که پیرزنی بود
در خانهٔ عایشه روزی از رسول صلی الله علیه و آله پرسید که ای رسول خدای
روی من روی بهشتیان است یا روی دوزخیان یعنی من بهشتیم یا دوزخی و گفته‌اند
كَانَ رَسُولُ اللهِ يَمْزَحُ وَلَا يَقُولُ إِلَّا حَقًّا پس پیغمبر با پیرزن
گفت بروی مزاح که بدان جهان هیچ پیرزنی اندر بهشت نباشد آن پیرزن دلتنگ شد
و بگریست رسول خدا صلی الله علیه و آله تبسم کرد و گفت مگری که سخن من خلاف
نباشد راست گفتم که هیچ پیر در بهشت نباشد از آنکه روز قیامت همهٔ
خلق از گور جوان برخیزند عجوزه را دل خوش گشت اما مزاح شاید کردن
ولیکن فحش نباید گفتن پس اگر گوئی و کنی با کمتر از خویش مگو و مکن حشمت خود را از
جواب او نبری اگر ناچار بود آنچه گوئی با همسران خویش گوی تا اگر جوابی
دهند عیبی نبود و اگر هزل گوئی با جد آمیخته گوی و از فحش پرهیز هرچند مزاح نیز
هزل است اما حدی باید خوار کننده همه قدرها مزاح است هرچه نگوئی نخواهی شنوی
از مردمان همان چشم دار که از تو بمردمان رسد تا با هیچکس جنگ مکن که جنگ کردن
نه کار محتشمان بود که کار بازاریان و جوانان جاهل و کودکان باشد پس اگر اتفاق
افتد که با کسی جنگ کنی هر دانی و توانی گفتن مگو جنگ چندان کن که آشتی را جای بود.

گناه و خطا بزه
٥
رسول خدا مزاح می‌نمود
و پیغمبر نمود
مگر حق
مگری
بفتح اول
نهی است از
گریه کردن
یعنی گریه مکن

و یکباره لجوج و بی‌آزرم مباش که فروترین عادتهای مردم لجوجی و بی‌آزرمی باشد
و بهترین متواضعی تواضع نعمتی ایزدیست که کس بر او حسد نبرد و هر سخنی مگو که مرد
چو هرکه امرد گوید بی‌حجت مرد را از مردی بر افکند اما شراب خوردن و مزاح کردن و عشق
باختن چون حد و اندازه نگاه داری بر نیکوتر وجهی همه توان کردن چنانکه مردم بسی ملامت
نکنند و نیز اگر خواهند که پرهیز کنند هم توانند کرد چون حرز در کار فرمودند اندر شراب خوردن
و مزاح کردن لختی گفته آمد در باب عشق ورزیدن مختصری خواهم دانم که تو بجا آوری
یا نه که با دل داوری کردن کاری دشوار است باب چهاردهم اندر عشق
ورزیدن بدان ای پسر تا کسی لطیف طبع نبود عاشق نشود از آنکه عشق از لطافت طبع خیزد
و هرچه از لطافت خیزد بی‌شک لطیف بود چه گفته‌اند مَنْ أَشْبَهَ أَبَاهُ
فَمَا ظَلَمَ چون او لطیف بود ناچار در طبعی لطیف تواند و چنین بیت این عشق
لطیف است و لطیفی خواهد هر جا که رود چو خود ظریفی خواهد نبینی که جوانان بیشتر عاشق شوند
از پیران از آنکه طبع جوانان لطیف‌تر از طبع پیرانست و نیز هیچ غلیظ طبع و گران جان
عاشق نشود از آنکه این علتی است که خفیف روحان را افتد اما جهد کن تا عاشق نشوی
اگر گرانی و اگر لطیف از عاشقی پرهیز که عاشقی کاری با بلاست خاصه
هنگام مفلسی که هر مفلسی که عاشقی ورزد هر آینه در خون خود شد رفته باشد بدانکه

آزرم
شرم و حیا
بهزه
رضیب و خصم
داوری
محاکمه نمودن

باب چهاردهم

عاشقی و مفلسی مطالعه جان کند نسبت خاصه که پیر بود از آنکه پیر را جز بسیم غرض
حاصل نگردد چنانکه من گویم رباعی بی سیم بدم بر من از آن آمد درد وز بی سیمی
بماندم از روی تو فرد دارم مثلی بحال خویش اندر خورد بی سیم ز بازار تهی آید مرد
پس اگر اتفاق وقتی ترا با کسی خوش افتد معین دل مباش پیوسته طبع را با عشق ناجنس میامیز
و دایم متابع شهوت مباش که این نه کار خردمندان بود از آنکه مردم در عشق یا در وصال
باشند یا در فراق و بدانکه یکساعت وصال یکروزه رنج فراق نیرزد و سر تا سر
عاشقی رنجست و درد دل و محنت هرچند دردی خوشست اما اگر در فراق باشی خود در عذاب
باشی و معشوق از دل تو خبردار خود از ناز و خوی بد او و بیم فراق خوشی وصال ندانی
پس اگر وصالی بود که بعد از آن فراق خواهد بود آن وصال از فراق بتر بود و اگر مثل
آن معشوق فرشته مقرب است هیچوقت از ملامت رسته نباشی و بیهوده
در مساعی تو باشند و نکوهش معشوق تو از آنکه عادت خلق چنین رفته است پس خویشتن را
نگاهدار و از عاشقی پرهیز کن که خردمندان از عاشقی پرهیز توانند کردن از آنکه ممکن نگردد
که بیک دیدار کسی بر کسی عاشق شود نخست چشم بیند آنگاه دل بپسندد چون دل را
پسند افتاد طبع بدو مایل گشت آنگاه دل متقاضی دیدار دوم باشد
اگر تو شهوت خویش را در امر دل کنی و دل را متابع شهوت گردانی باز نگری

آن کنی

آن کنی که یکبار دیگر او را بنگری چون دیدار دوبار شود میل طبع نیز بدو بیشتر
شود و هوای دل غالب تر گردد پس قصد دیدار سیم کنی چون سیم بار دیدی
و در حدیث آمدی و سخن گفتی و جواب شنیدی ع خر رفت و رسن برد بپا تا
پس از آن اگر خواهی که خویشتن را نگاهداری نتوانی که کار از دست تو گذشته باشد
و هرچند بر آید عشق تو زیادت بود بضرورت ترا متابع دل باید بودن
اما اگر بدیدار اول خویشتن را نگاهداری چون دل تقاضا کند خرد را بر دل
موکل کنی تا پیش نام وی نبرد و خویشتن را بچیزی دیگر مشغول همی کنی و جای دیگر
استفراغ شهوت همی کنی و چشم از دیدار وی بر بندی که همه رنج تو یکهفته بود
و پیش از این نبود یا دو روز و خویشتن را از بلا بتوانی رهانیدن ولکن این چنین
کردن نه کار هر کسی بود مردی باید با عقلی تمام که این علت را مداوا تواند
کرد از آنکه این علتی است چنانکه محمد زکریا در تقاسیم العلل یاد کرده است
بسبب علت عشق و داروی عشق چون روزه داشتن پیوسته و بار گران کشیدن
و سفر دراز کردن و دایم خویشتن را در رنج داشتن و تمتع کردن بسیار و
بدین ماند اما اگر کسی را دوست داری که ترا از دیدار و خدمت او راحتی بود
روا دارم چنانکه شیخ ابوسعید ابوالخیر گفته است که آدمی را از چهار چیز ناگزیر بود

تمتع زن بردن

خلقان: لباس کهنه

اول نانی دوم خلقانی سیم ویرانی چهارم جانانی و هرکس را بحد و اندازهٔ
خویش آرزوئی خیزد از روی حرام یا از روی حلال امّا دوستی دیگرست
و عاشقی دیگر در عاشقی کس را وقت خوش نباشد هرچند آمرزد عاشق گوید اندر مستی
بیت این آتش عشق تو خوش است ای دلکش هرگز دیدی آتش سوزنده خوش بدانکه
در دوستی مردم همیشه با وقت خوش بود و در عاشقی دایم در محنت باشد اگر بجوانی
عشق ورزی آخر عذری بود هرکس که بنگرد و بداند معذور دارد گوید جوان است
جهد کن تا به پیری عاشق نشوی که پیر را عذری نباشد اگر چنانکه از جملهٔ مردمان عام
باشی کار آسانتر بود پس اگر پادشاه باشی و پیر باشی زنهار تا ازین معنی اندیشه
نکنی و بظاهر دل در کسی نه بندی که پادشاهان را پیرانه سر عشق باختن دشوار کاری
بود حکایت چنانکه بروزگار جد من شمس المعالی خبر آوردند که ببخارا بازرگانی
بنده دارد بها بدو هزار دینار احمد جعدی این حکایت پیش امیر بکرد امیر سعدی
نخاس را بخواند و بفرستاد و آن غلام را بدو هزار و دویست دینار بخرید و بگرگان
آورد امیر بپسندید و این غلام را دستارداری خویش بداد که چون وی دست
شستی دستار بوی دادی تا دست خشک کردی تا چند گاه بر آمد روزی
امیر دست بشست آن غلام دستار بوی داد امیر دست پاک همی کرد و اندر غلام

نخاس: برده فروش

می نگرید مگر بچشم وی خوش آمد دستار بدو داد چون زمانی بر آمد ابوالعباس
غانمی را گفت این غلام را آزاد کردم و فلان ده را بوی بخشیدم منشورش بنویس و از
شهر دختر کدخدائی از بهر او بخواه تا بخانه بنشیند و تا آنگاه که ریش بر نیارد بخوانم
که از خانه بیرون آید ابوالعباس وزیر بود گفت فرمان خداوند راست امّا اگر
رای خداوند اقتضا کند بنده را بگوید که مقصود چیست اندرین امیر گفت امروز حال چنان
و چنین رفت و سخت زشت بود پادشاه هفتاد ساله و عاشق مرا بعد از هفتاد
سال نگاه داشت بندگان خدای مشغول باید بود و بصلاح لشکر و رعیت و مملکت
خویش من بعشق مشغول باشم نه نزدیک خدای تعالی معذورم و نه نزدیک خلق
لی جوان هرچه کند معذور باشد امّا یکباره ظاهر عشق نباید بودن هرچند جوان
باشد تا طریق سیاست و حشمت خلل نیاید حکایت چنانکه بغزنین شنیدم
که ده غلام بودند در خزانه مسعود و جامه داران خاص او بودند و از جملهٔ ایشان
نوشتکین نوبی کعشدی و سلطان مسعود او را دوست داشت چند سال بر آمد و
هیچکس از این حال خبر نداشت که سلطان که را دوست دارد و از جملهٔ این ده
غلام کس ندانست که معشوق کیست از آنکه هر عطائی که بدادی همه را همچنان بدادی که نوشتکین را
تا هرگز پیدا نیستی که معشوق خود اوست و مقصود خود نوشتکین بودی و کس ندانست

تا پنج سال برآمد روزی اندر مستی فرمود که هرچه پدر من ایاز را بخشیده بود همان اقطاع
و معیشت جمله نوشتکین را منشور بنویسید آنگه بدانستند که مقصود او نوشتکین بوده است
اکنون ای پسر هرچند من این قصه بکردم اگر ترا اتفاق عشق افتد دانم که بر قول من کار
نکنی که من پیرانه سر دو بیت میگویم اندر حال عشق رباعی هر آدمی که حی ناطق باشد
باید که چو عذرا و چو وامق باشد هر کو نه چنین بود منافق باشد مردم نبود هر که نه عاشق باشد
هرچند چنین گفته ام تو برین دو بیتی من کار مکن جهد کن تا عاشق نباشی پس اگر کسی را دوست داری
باری کسی را دوست دار که بدوستی ارزد چه معشوق خود بطلیموس و افلاطون نخواهد بود ولیکن
باید که اندک مایه خردی دارد و نیز دانم که یوسف یعقوب نباشد اما هم ملاحتی و حلاوتی
باید تا زبان مردم بسته باشی و عذر تو مقبول دارند که خلق از عیب یکدیگر جستن و
عیب کردن فارغ نباشند چنانکه یکی را گفتند که عیبت هست گفت نه گفتند عیب
جوی هست گفت بسیار گفتند چنان دان که معیوب ترکس توئی اگر مهمان روی
معشوق را با خویشتن مبر پس اگر بری پیش مردم با او مشغول مباش و دل در وی بسته مدار
که وی را کسی نتواند خوردن و مپندار که وی بچشم همه کس چنان در آید که بچشم تو چنانکه
شاعر گوید بیت ای وای من گر تو بچشم همه مردم زانگونه نمائی که بچشم من
درویش چنانکه بچشم تو نکوتر از همه کس نماید مگر بچشم دیگران زشت تر نماید و نیز

هر زمان او را میوه و نقلی بده و تفقدی میکن و هر ساعتی وی را مخوان و در گوش وی
سخنی مگوی یعنی که من سود و زیانی همی گویم که مردمان دانند که تو چه گوئی باب
پانزدهم اندر تمتع کردن اگر چه کسی را دوست داری در مستی و هشیاری در مجامعت
مشغول مباش که آن نطفه که از تو جدا میشود معلوم است که بهر باری تخم شخصی و جانیست
پس اگر کنی باری مستی مکن که بمستی زیان کارتر بود اما بوقت خمار صوابتر بود
و بهر وقتی که یادت آید بدان مشغول مباش که آن بهایم باشد که وقت شغلی
ندانند هر وقت که بیاد همی آید همی کنند آدمی را وقتی باید که پیدا بود تا فرقی بود
میان وی و میان بهایم اما از زنان و غلامان میل خویش بیک جنس مدار تا از هر دو
گروه بهره ور باشی و از دوگانه یکی دشمن تو نباشد چنانکه گفتم که مجامعت کردن
بسیار زیان دارد پس هرچه کنی باید که باشتها کنی نه بتکلف تا زیان کمتر دارد
اما باشتها و بی اشتها پرهیز در گرمای گرم و سرمای سرد که اندرین فصول زیان
کارتر باشد خاصه پیر را و از همه فصلی فصل بهار بهتر بود و سازکارتر باشد که
در فصل بهار هوا معتدل گردد و چشمهای آب زیادت شود و جهان روی
بخوشی و راحت نهد پس چون عالم کبیر چنین شود از تأثیر وی تن ما که عالم
صغیر است همچنان شود طبایع اندر تن ما معتدل شود و خون اندر رگها زیادت گردد

ومنی درشت بیرون آید و بی قصدی مردم حاجتمند تمتع و معاشرت کردند پس این خوشیها
طبیعت صادق شود و آنکه زیان کمتر دارد و نیز همچنین پس تا توانی در سرمای سرد و گرمای
گرم رگ مزن و اگر در تن خود خون زیادت بینی تسکین بشربها و طعامهای موافق
می کن و مخالف فصل چیزی مخور و در تابستان و زمستان میل بزنان کمتر کن و اندرین باب
سخن مختصر کردیم که بیش از این درین باب گفتن گرای نکند باب شانزدهم
در آیین گرمابه رفتن چون بگرمابه رفتن حاجت افتد بسیری مرو که زیان دارد و نیز در گرمابه
بجماع مشغول مباش البته خاصه در گرمابه گرم که محمد زکریای رازی گوید که کسیکه در گرمابه
گرم جماع کند اندر وقت بمیرد اما گرمابه بعلتی نیکو نهاده اند و شاید گفتن که تا حکیمان
بناها ساختند از گرمابه بهتر نساختند ولیکن با همه نیکی هر روز بگرمابه رفتن سود
ندارد بلکه زیان دارد که عصبها و مفصلها نرم گرداند و سختی وی ببرد و چون طبیعت
عادت کند هر روز بگرمابه رفتن تو چون یک روز نروی آرزو تن تو چون بیماری بود و اندامها
درشت شود پس چنان باید که هر دو روز یا سه روز یک روز بروی تا هم تن را سود دارد و هم
بر عادتی منسوب گردد و چون بگرمابه روی در زمستان و تابستان اول در خانه سرد شو
یک زمان توقف کن چندانکه طبع از وی حظی یابد آنگه در خانه میانین رو و آنجا
یک زمان بنشین تا از آنجا نیز بهره یابی آنگه در خانه گرم رو و ساعتی همی باش تا حظ

گرامی
میل از منت

خانه گرم

خانه گرم بر داری چون گرمابه در تو اثر کرد در خلوت رو و سر آنجا بشوی و باید
در گرمابه بسیار درنگ نکنی و آب سخت گرم و بغایت سرد بر خود نریزی باید که
معتدل بود و اگر گرمابه خالی بود غنیمتی بزرگ دان که حکما گرمابه خالی غنیمت دانند
از جمله غنیمتها و چون از گرمابه بیرون آیی هم بر آن آیین بیرون آی که رفته باشی و
موی سخت خشک باید کردن و آنگه بیرون رفتن که با موی تر راه رفتن کار
محتشمان نیست و نیز اگر گرمابه بیاید موی ترمیش بزرگان نشاید رفت که بی ادبی باشد
نفع و ضرر گرمابه اینست که گفتم اما در گرمابه از آب و فقاع خوردن پرهیز کن
که سخت زیان دارد و استسقا آرد مگر که مرد مخمور بود آنگه روا بود که اندکی بخورد
تسکین فقاع را باب هفدهم اندر خفتن و آسودن رسم رومیان
و حکیمان ایشان چنان است که چون از گرمابه بیرون آیند تا زمانی در مسلخ گرمابه نخسبند
بیرون نشوند ولیکن هیچ قومی دیگر را این رسم نیست اما حکیمان خواب را موت
الاصغر خوانند از بهر آنکه چه خفته و چه مرده هیچ دو را از عالم آگاهی نیست لیکن
خفته ایست با نفس و آن خفته ایست بی نفس بسیار خفتن عادت نکوهیده است
تن را کاهل کند و طبع را شوریده کند و صورت روی را از حالی بحالی بگرداند و هیچ
چیز نیست که در وقت چون بمردم رسد صورت روی تغییر کند مگر نشاط تا لکنان

مسلخ
جای لباس
کندن (رختکن)

باب هفدهم

و یکی غم سفا جای یکی خشم و یکی مستی و یکی خواب و خشم او پیریست که مردم چون
پیر شدن از صورت خود بگردند و آن خود نوعی دیگر است اما مرد تا خفته بود
در حکم زندگانی نباشد چنانکه بر مرده قلم نیست بر خفته هم نیست چنانکه من گفته‌ام
رباعی گرچه بجفا پشت مرا دادی خم من مهر تو از دلم نگردانم کم از تو بزنم از آنکه
ای شهره صنم تو خفته و بر خفته نیست قلم اما همچنانکه خفتن سخت زیان کار است
ناخفتن هم زیان کار است که اگر آدمی را بیست و دو ساعت یعنی سه شبانه روز
بقصد نگذارند که بخسبد و پیوسته بیدار بماند آنکس را بیم مرگ فجا بود اما همه کار را
اندازه است حکیمان چنین گفته‌اند که در شبانروزی که بیست و چهار ساعت است
دو بهره بیدار باشی و بهری خفته هشت ساعت بطاعت خدای تعالی بگذرد و بکدخدایی
خویش مشغول باید بود و هشت ساعت بعشرت و طیبت و تازه داشتن روح
خویش و هشت ساعت بیارامیدن تا اعضاها که شانزده ساعت رنجه گشته
باشند از حرکات تکلفی آسوده شوند که جاهلان از این بیست و چهار ساعت
نیمی خسبند و نیمی بیدار باشند و بدانکه ایزد تعالی شب را از بهر خواب و آسایش
آفرید چنانکه گفت وَجَعَلْنَا اللَّيْلَ لِبَاسًا وَجَعَلْنَا النَّهَارَ مَعَاشًا
حقیقت که زنده تن است که تن مکان است و جان متمکن و سه خاصیت جان راست

اندر خفتن و آسودن

چون زندگانی و حرکات و سبکی و سه خاصیت تن راست چون مرگ و سکون
و گرانی و تا تن بیک جای باشند جان بخاصیت خویش تن را نگاه دارد گاه
اندر کار آرد و گاه از کار باز دارد و اندر غفلت کشد هرگاه که تن خاصیت خویش
پدید کند مرگ و گرانی و سکون فرو خسبد و مثل فرو خفتنش چون چراغ بود که بیفتد بر که
اندر خانه بود و فرو کشیده پس تن که فرو خسبد ارواح مردم را فرو گیرد نه شنود
و نه بصر بیند و نه ذوق چاشنی داند و نه لمس گرانی و سبکی و نرمی و درشتی و
نطق و کتابت همچنان اندر مکان خویش باشند پس ایشان را نیز فرو گیرد تا نه نطق
گوید و نه کتابت نویسد و حفظ و فکرت بیرون مکان خویش باشند ایشان را
فرو نتوان گرفتن نه بینی که تن چون فرو خسبد فکرت همی بیند گوناگون و حفظ
یاد همی دارد تا چون بیدار شود بگوید که چنان و چنین دیدی اگر این دو نیز
اندر مکان خویش بودندی هر دو را هم فرو گرفتی چنانکه نه فکر توانستی دید
و نه حفظ یاد توانستی گرفت و اگر نطق و کتابت نه در مکان خویش بودندی
پس اندر خواب رفتن بخواب اندر گفتی و کردی آنگاه خود خواب نبودی و راحت
و آسایش نبودی که همه آسودن جانوران اندر خواب است پس ایزد سبحانه و تعالی
هیچ چیز بی حکمت نیافرید اما خواب روز بتکلف از خویشتن دور باید کرد

باب هفدهم

واگر بتوانی اندک باید خفتن که روز خویش شب گردانیدن نه از حکمت بود اما رسم
محتشمان و منعمان چنان است که تابستان نیم روز بقیلوله روند و باشد که بخسبند تا
اما آن طریق متنعمانست چنانکه در رسم است یکساعت بخسبند و اگر نه با کسی که وقت ایشان
خوش بود بخلوت همی باشند تا آفتاب فرو گردد و گرما شکسته شود آنگه بیرون
آیند جمله الامر جهد باید کردن تا بیشترین عمر در بیداری گذرد و کمتر بخفتن که بسیار خفتن مارا
پیش اندرست اما بروز و شب هرگاه که بخواهی خفت تنها نباید خفت با کسی خسب که روی
تو تازه گردد زیرا که خفته و مرده از جنس یکیست هیچ دو را از عالم خبر نیست لیکن یکی خفته
بی حیاتست و یکی خفتهٔ با حیات اکنون فرقی باید میان این دو خفته فرق آن
کنیم که آن یکی را بضرورت تنها همی باید خفتن بعذر عاجزی و این خفته را که اضطرار نیست
چرا چنان خسبد که آغاز اضطرار پس مونس بستر این جانفزای باید که مونس
بستر او چنانکه هست خود هست تا خفتن زندگان از خفتن مردگان پیدا باشد و لیکن
بگاه خواستن عادت باید کردن چنانکه پیش از آفتاب برآمدن برخیزی
که وقت طلوع باشد که تو فریضه خدایتعالی بگذارده باشی و هر کسی که با ثبات
خیزد شگون روزی بود از آنکه وقت نماز وی گذشته بود شومی آن ورا
دریابد پس بگاه برخیز و بوقت فریضه خدایتعالی بگذار آنگاه آغاز شغلهای

باب هیجدهم

دیگر و عملهای خویش کن پس اگر شغلیت از بامداد نباشد و خواهی نخچیر و تماشا ره
روا باشد که شکار کردن و عیش خوش کردن رواست

باب هیجدهم

در نخچیر کردن بدانکه بر اسب نشستن و نخچیر رفتن و چوگان زدن کار محتشمان است خاصه
بجوانی اما هر کاری بحد و اندازه باید و با ترتیب همه روز نخچیر مرد که نه بترتیب بود
هفته هفت روز بود دو روز نخچیر رو و روزی سه بشراب خوردن مشغول
باش و روزی دو بکدخدائی خویش پرداز اما چون بر نشینی بر اسب کوچک منشین
که اگرچه مرد منظرانی بود بر اسب حقیر حقیر نماید و اگرچه مردی حقیر بود که بر اسب بزرگ
نشیند بهی نماید و بر اسب رهوار جز در سفر منشین که چون اسب رهوار بود مرد
بر اسب خویشتن فکنده دارد و اندر شهر و اندر میان موکب بر اسب تیز و جهنده
نشین تا از سبب اسب که تند باشد از خویشتن غافل نباشی مادام راست نشسته باشی و از
رکوب نباشی و اندر نخچیرگاه خیره اسب متاز که اندر نخچیر سباع هیچ فلاحی نبود
و جز مخاطره کردن هیچ حاصل نشود و از اصل ما دو پادشاه بزرگ اندر نخچیر سباع
هلاک شدند یکی جد بزرگ من امیر وشمگیر بن زیار و یکی پسر عم من امیر
شرف المعالی پس بگذار کهتران تو بتازند تو متاز مگر پیش پادشاه تا بی آنگاه
نام جستن و خویشتن نمودن روا بود پس اگر نخچیر دست داری نخچیر باز و چرخ

منظرانی: باشکوه خوش منظر

باب نوزدهم

وشاهین و یوز و سگ مشغول باش تا هم نخجیر کرده باشی و هم بیم و مخاطره نبود و آنچه بکار باز آید که نه گوشت سباع خوردن را شاید و نه پوست پوشیدن را پس اگر نخجیر بازی کنی پادشاهان از دو گونه کنند ملوک خراسان بدست خود باز پرانند و ملوک عراق را رسمی است که بدست خود نپرانند هر دو گونه رواست تو اگر پادشاه باشی و خواهی که بدست خود پرانی رواست اما هر بازی را بیش از یکبار مپران که پادشاه را نشاید که بازی را دو باره پراند یکبار بپران و نظاره همی کن اگر صید گیرد و اگر نه بازی دیگر بستان تا بازیار بطلب آن رود و مقصود پادشاه از نخجیر باید که تماشا بود نه طلب طعمه اگر پادشاه بسگ نخجیر کند بنخجیر سگ گرفتن نشاید باید که بندگان در پیش وی همی تازند و وی نظاره همی کند اما از پس نخجیر همی تازد اگر نخجیر یوز کنی البته یوز برکفل اسب خویش مگیر که هم زشت بود ترا کار یوزداران کردن و هم شرط خرد نیست سباعی را از پس قفای خویش گرفتن خاصه ملوک را این است شرط نخجیر کردن

بازیار بازدار که نگاهدارندهٔ باز باشد برهان

باب نوزدهم در چوگان بازی و اگر آرزوی چوگان زدن کنی مادام چوگان زدن عادت مکن که بسیار خلق را چوگان زدن بد رسیده است

حکایت چنانکه عمرو لیث را گویند که یک چشم داشت آنگاه امیر خراسان گشت روزی بمیدان رفت که گوی زند و ورا اسفهسالاری بود او را ازهر گفتندی

باب بیستم

ازهر خر بیامد و عنان او بگرفت و گفت نگذارم که تو گوی زنی عمرو گفت چونکه شما گوی زنید روا بود و من گوی زنم روا نبود ازهر گفت زیرا که ما دو چشم است اگر گوی بر چشم ما افتد یک چشم کور شویم یک چشم دیگر بماند که بدان ببینیم تو خود یک چشم داری اگر باتفاق گوی بچشم تو رسد امیری خراسان بدرود باید کردن عمرو لیث گفت با همه خری تو راست گفتی پذیرفتم که هرگز تا من باشم گوی نزنم اما در سالی یکبار یا دو بار بنشاطی افتد روا بود اما سوار بسیار نباید که مخاطره صدمه بود در جمله سوار بیش از هشت نباید که باشند تو بر یک سر میدان بپای و یکی دیگر در آخر میدان و شش کس در میانه میدان گوی همی زنند هرگاه که گوی سوی تو آید تو گوی همی باز گردان و اسب را بتقریب همی ران تا اندر گروفر مباش تا از صدمه ایمن باشی و نیز مقصود تو حاصل آید طریق چوگان زدن محتشمان اینست

باب بیستم در آیین کارزار کردن اما چون در کارزار باشی آنجا سستی و درنگ شرط نباشد چنان کن که خصم بر تو شام خورد تو چاشت خورده باشی بر او و چون در میان کار افتادی هیچ تقصیر مکن و بر جان خویش مبخشای که آن را که بگور باید خفت بخانه نتواند خفت چنان که دو بیت بزبان طبری من گویم رباعی صی دشمن بشر تو داری

رمونه بهرام وری بیرکهون وردونه چنین کنه دو ناکه بیین هرزونه بکورخنه تخنی انکش بخونه

این را بپارسی بگوییم رباعی گر بر شیر شود عدو چه پیدا چه نهفت با شیر بشمشیر سخن خواهم گفت کانرا که بگور خفت باید بی جفت با جفت بجان خویش شو اندر جفت

واندر حرکت تا گامی پیش توانی نهاد هرگز گامی باز پس منه و چون درمیان معرکه و خصمان گرفتار افتادی از جنگ بیاسای و از چنگ خصمان بجنگ توانی رستن که تا در تو حرکات و روبهی نه بینند از تو شکوهند و اندران جای بر دل خویش مرگ خوش کن والبته مترس و دلیر باش که شمشیر کوتاه بدست دلاوران دراز گردد و بکوشش تقصیر مکن که اگر هیچگونه اندر تو ترسی و سستی پدید آید اگر هزار جان داری یکی نبری و کمتر کسی بر تو چیره شود آنگاه یا کشته شوی یا نامت ببدنامی برآید چون بنامردی میان مردمان معروف شوی از نان برانی و درمیان همالان خویش شرمسار باشی چون نان نباشد و نام نباشد کم آزرمی درمیان همالان حاصل آید مرگ از آن زندگانی به بود که بنام نیکو مردن به که بننگ زیستن اما بخون ناحق دلیر مباش و خون هیچ مردم حلال مدار الا خون صعلوکان و نباشان و خون کسیکه از روی شریعت قتل بر او واجب شود که بلاهای دو جهانی در خون ناحق بسته است اول آنکه در قیامت مکافات آن بیابی و اندرین جهان زشت نام باشی و هیچ کهتر بر تو ایمن نباشد و امید

همالان: همسران
صعلوک: راهزن
نباش: کفن دزد

خدمتکاران

خدمتکاران از تو منقطع شود و خلق از تو نفور گردند و بدل دشمن تو شوند و همه مکافات خون بد بدانجهان باشد که در کتاب خوانده ام و نیز بتجربه کرده که مکافات بد بخون بد بدینجهان بمردم رسد پس اگر بر خویش و فرزندان خویش بخشایی خون بناحق مریز اما بخون حق و خونیکه صلاح تو اندران باشد هیچ تقصیر مکن که آن تقصیر فساد کار تو باشد چنانکه از آن جد من شمس المعالی بود حکایت گویند و مردی سخت قتال بود و گناه هیچکس عفو نتوانستی کردی مردی بد بود و از بدی او لشکر بر او کینه ور گشتند و با عمه من فلک المعالی یکی شدند و بیامدند و پدر خویش شمس المعالی را بگرفت بضرورت از آنکه لشکر گفتند اگر با ما یار نباشی ما این ملک بیگانه دهیم چون دانست که ملک از خانه بیرون خواهد شد بضرورت ثبات ملک را این کار بکرد و مقصود من آنست که چون وی را بگرفتند و بند کردند و در مهدی نشاندند و بروی موکلان کردند و بقلعه جناشک فرستادند در جمله موکلان او مردی بود عبدالله جمازه بان اندر راه همی رفتند شمس المعالی آمرزد گفت ای عبدالله هیچ دانی که این کار که کرد این تدبیر چون بود که بدین بزرگی شغلی برفت و من نتوانستم بداشتن عبدالله گفت این کار فلان و فلان اسفهسالار بود نام پنج کس ببرد که این کار بکردند و لشکر را بفریبانیدند و درمیان

نفور: رمنده دگریزنده
مهد: گاهواره
جمازه: شتر تیزرو مهر

این شغل من بودم و مرد مرا سوگند دادم و این کار من بدینجا رسانیدم و لیکن
تو این کار از من و از این پنجاه امیر مبین از خویشتن مپندار که ترا این شغل و کار از بسیار
مردم کشتن افتاد شمس المعالی گفت تو غلطی مرا این شغل از مردم ناکشتن افتاد
که اگر من ترا با این پنج اسفهسالار بکشتمی مرا این کار نیفتادی مرا آتش خون دیگر
میبایست کرد و بسلامت زیستن و این بدان گفتم تا در آنچه بباید کردن تقصیر
نکنی و آنچه ناگزیر بود سهل نگیری و نیز هرگز خادم کردن عادت مکن که خادم کردن
برابر خون کردنست از بهر شهوت خویش نسل مسلمانی از جهان منقطع مکن که از این
بزرگتر بیدادی نباشد اگر خادم خواهی خادم کرده خود بدست آید و بزه او در
گردن دیگری باشد و تن خویش ازین گناه نگاهداشته باشی اما در حدیث
کارزار کردن چنانکه فرمودم چنان باش و خویشتن بخشای مباش تا تن خود را
خورده سگان نکنی نام خویش را بنام شیران شوانی کردن بدانکه هرکه روزی زاید
روزی بمیرد چه جانور سه نوع است ناطق حی ناطق میت یعنی فرشتگان
و آدمیان و وحوش و طیور و در کتابی خوانده ام از آن پارسیان بخط پهلوی
که زردشت را گفتند جانور چند نوع است هم بر این گونه جواب داد گفت
زبانی گویا و زبانی گویا میرا و زبان میرا پس معلوم شد که همه زنده بمیرد و کس

خادم کردن مراد خواجه کردن است

بزه گناه و جور

حی زیست

پیش از اجل نمیرد پس کارزار از اعتقاد باید کردن و کوشا بودن تا نان و نام
حاصل آید در حدیث مرگ و مردن امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام
گوید مت یوم الذی ولدت من آن روز مردم که زادم و هرگاه ز
حدیثی بحدیث دیگر روم بسیار بگویم و لیکن گفته اند بسیار دان بسیار گو باشد
آمدم با سر سخن بدانکه نام و نان از جهان بدست آوردن است چون بدست
آوردی جهد کن که مال جمع کنی و نگاه همی داری و خرجی بر موجب مصلحت همی
کنی باب بیست و یکم در جمع کردن مال بدان ای پسر و خویشتن را در جمع
کردن مال و فراز آوردن چیز غافل مدار و لیکن از بهر مال مخاطره مکن و جهد کن
تا هرچه فراز آوری از نیکوترین روی بود تا بر تو گوارنده بود چون فراز آوردی
نگاه دار و بهر باطلی از دست مده که نگاهداشتن سخت تر از فراز آوردنست و چون
بهنگام در بایستی خرج کنی جهد کن تا عوض آن زود باز جای نهی که چون همی برداری
و عوض باز جای ننهی اگر گنج قارون بود روزی سپری شود و نیز چندانی
دل در چیز مبند که و را ابدی شناس تا اگر وقتی سپری شود دلتنگ
نباشی و اگر چه چیز بسیار بود بتقدیر و تدبیر نگاهداری که اندک بتقدیر و تدبیر بهتر
که بسیار بی تقدیر و تدبیر و اگر بسیار از تو باز ماند دوستر دارم که اندک

کوشا کوشنده

بایست ضرورت

سپری تمام شدن

تقدیر اندازه

نیاز احتیاج

نیازت افتد چه گفته‌اند که چیزی که بدشمنان بماند بهتر که از دوستان بحاجت بخواهی
داشتن به از بخت جستن بود اگر چه کم مایه چیزی بود نگاه داشتن واجب دان که هر که
اندک مایه نداند داشتن بسیار هم نداند داشتن کار خویش به دان که کار کسان و از
کاهلی ننگ دار که کاهلی شاگرد بدبختی است رنج بردار باش که چیز از رنج گرد
شود نه از کاهلی و چنانکه از رنج چیز آید از کاهلی برود حکما گفته‌اند کوشا باشید
تا آبادان باشید و خرسند باشید تا توانگر باشید و [illegible]ن باشید تا بسیار دوست
باشید پس آنچه از رنج و جهد بدست آید بکاهلی و غفلت از دست برود نه اندر
باشد که هنگام نیاز پشیمانی سود ندارد ولیکن چون رنج تو بری نوش که هم
تو خوری و اگر چه چیز عزیز است از سزاوار چیز دریغ مدار که بهمه حال کس چیز با خود
بگور نبرد اما خرج باندازه دخل کن تا نیاز اندر تو راه نیابد که نه همه نیاز در خانه درویشان
باشد بلکه نیاز اندر خانهٔ بود که درمی دخل بود و درمی و حبه خرج شود هرگز
آنخانه بی نیاز نبود و بی نیاز در آنخانه بود که درمی دخل بود و درمی کم حبه خرج شود
هر کرا خرج از دخل کمتر بود هرگز خلل در خانهٔ او راه نیابد و بدانچه داری قانع باش
که قناعت دوم بی نیازیست که هر آن روزی که قسمت تو است آن خود
بیگمان بتو رسد و هر کاری که آن بسخن نیکو یا بشفاعت مردم راست شود چیزی کان

کار بدل مکن تا درم تو بخیره ضایع نشود که مردم بی چیز را هیچ قدری نبود و بدانکه
مردم عامه همه توانگر را دوست دارند بلا نفعی و همه درویشان را دشمن دارند
بلا ضرری که بهترین حال مردم بی نیازیست و بدترین حالها نیازمندی و بدانکه
هر خصلتی که آن ستایش توانگران است همان خصلت نکوهش درویشان است
و آرایش مردم اندر چیز دان و قدر هر کس بمقدار آرایش آن کس شناس اما اسراف را
شوم دان و هر چه خدای تعالی دشمن دارد آن بر بندگان خدای تعالی شوم بود
و خدای عز و جل میگوید وَلَا تُسْرِفُوا إِنَّهُ لَا يُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ چیزی که
خدای تعالی آنرا دوست ندارد تو نیز مدار هر آفتی را سببی است سبب درویشی
اسراف دان و نه همه اسراف خرج و نفقات بود که در خفتن و کردن و هر شغلی
که بود اسراف نباید کردن از آنکه اسراف تن را بکاهد و نفس را برنجاند و عقل را
برماند و زنده را بمیراند نه بینی که زندگانی چراغ از روغنست اما اگر روغن بی
اندازه اندر چراغدان بیرون آید و بر سر فتیله فرو رود بی شک چراغ بمیرد
همان روغن که از اعتدال سبب حیات او بود از اسراف سبب ممات او شود
پس معلوم شد که نه از روغن تنها زنده بود که از اعتدال روغن زنده بود
که هر چه از اعتدال بگذرد اسراف باشد و خدای عز و جل اسراف را بدین سبب دشمن

کنی چنانکه از او کنی
چراغدان

دارد و حکما نپسندیده اند اسراف کردن در هیچ کاری برای آنکه عاقبت سرافی
همه زیانست اما زندگانی خویش تلخ مدار و در روزی بر تن خویش مبند و
خود را بقدر نیکو دار و بدر بایست از هر مایه خود تقصیر مکن که چیز اگرچه عزیزست
از جان عزیزتر نیست جمله الامر جهد کن تا آنچه فراز آری بصلاح کار بری چیز خویش
جز بدست بخیلان مسپار بر مقامر و شراب خواره هیچ چیز استوار مدار و همه
کس را دزد پندار تا چیز تو از دزد ایمن بود و در جمع کردن چیز تقصیر مکن که هر که در کار
خویش تقصیر کند از سعادت هیچ توفیری نیابد و از غرضهای بهره ماند زیرا که تن
آسانی اندر رنجست و رنج در آسانی چنانکه آسودن امروزین رنج فرداییست
و رنج امروزین آسودن فردایین و هرچه از رنج و بی رنج بدست آید جهد آنکن
که از درمی دو دانگ نفقات خویش و عیالان کنی و دو دانگ ملبوس و تجمل
و دو دانگ ذخیره کن از بهر روز ضرورترا و پشت بر وی کن و بهر خللی از وی یاد میار
بگذار تا ایام پیری و ضعیفی فریادرس تو باشد تا از بهر وارثان بماند و آنچه
تجمل کنی آن کن که نمیرد و کهن نشود چون جواهر و زرینه و سیمینه و برنجینه و رویینه و آنچه
بدین ماند پس اگر بیشتر چیزی بود بخاک ده که هرچه بخاک بدهی از خاک باز یابی
و مایه دایم بر جای بود و سود حلال روان باشد و چون تجمل ساختی بهر ضرورتی

هزینه خرج و نفقه

مقامر قمارباز

و در بایستی که ترا بود چیزی از آن مفروش و مگو که فردا به ازین عوض بخرم که
هرچه فروختی عوض باز خریده نیاید و آن از دست برود و خانه تهی گردد پس
روز کاری بر نیاید تا مفلس تر از همه مفلسان شوی و نیز بهر ضرورتی که ترا بود
وام مکن و چیز خویش گرو منه و البته زر بسود ستان وام خواستن ذلیلی بزرگ
دان و تو نیز تا توانی وام مده خاصه دوستان را که آزار بازخواستن وام
بزرگتر از آزار نادادن بود پس اگر بدادی وام داده از خاصه خویش مشمر
و اندر دل چنان دار که آنقدرم بدین دوست بخشیدم تا وی باز دهد از وی
طلب مکن تا بسبب تقاضا دوستی منقطع نشود که دوست را زود دشمن توان
کرد اما دشمن را دوست گردانیدن دشوار بود که آن کار کودکان است و این
کار پیران عاقل و دانا و از چیزی که ترا بود مردمان مستحق را بهره کن و بچیز
مردمان طمع مدار تا بهترین همه مردمان تو باشی و چیز خویش از آن خویشتن دان
و چیز دیگران از آن دیگران تا با امانت و نیکنامی و راستی معروف شوی
و مردمان را بر تو اعتماد افزون افتد و همیشه توانگر باشی **باب بیست و دوم**
در امانت نگهداشتن اما اگر کسی نزدیک تو امانتی نهد تا بتوانی بهیچ حال
مپذیر از آنکه امانت پذیرفتن بلا پذیرفتن است زیرا که عاقبت از سه وجه

باب بیست و دوم

بیرون نباشد یا امانت بسلامت بوی باز رسانی چنانکه خدای تعالی فرموده است
إِنَّ اللهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ تُؤَدُّوا الْأَمَانَاتِ إِلَى أَهْلِهَا که طریق مردمی و جوانمردی
آنست که امانت مردمان نپذیری چون پذیرفتی نگاهداری تا بخداوند
باز سپاری حکایت چنان شنیدم که مردی سحرگاه بتاریکی از خانه
بیرون رفت تا بگرمابه رود براه در دوستی از آن خویش را دید گفت موافقت
کنی بگرمابه این دوست گفت تا بدر گرمابه با تو همراهی کنم لیکن اندر گرمابه نتوانم آمدن
که شغلی دارم تا بنزدیک گرمابه با وی برفت بسر دو راهی رسید بی آنکه این مرد را
خبر داد باز گشت و براهی دیگر برفت اتفاقا طراری از پس همی آمد تا بگرمابه رود
بطراری خویش مرد باز نگریست آمد طرار را دید هنوز تاریک بود پنداشت
که همان دوست است صد دینار در آستین داشت در دستارچه بسته از
آستین بیرون گرفت و بدان طرار داد گفت ای برادر این امانتی است بر تو
تا من چون از گرمابه بیرون آیم بمن باز دهی طرار آن زر بستد و هم آنجا مقام
کرد تا وی از گرمابه بیرون آمد روشن شده بود جامه بپوشید و راست
همیرفت طرار ویرا باز خواند و گفت ای جوانمرد زر خویش باز ستان که من امروز
از شغل خویش فرو ماندم از سبب نگاهداشتن امانت تو مرد گفت زر چیست و تو

در امانت نگهداشتن

چه مردی طرار گفت من مردی طرارم و تو این زر بمن دادی گفت اگر طراری چرا
زر من نبردی گفت اگر بصناعت خویش بردمی اگر هزار دینار بودی از تو
نیندیشیدمی و باز ندادمی ولیکن تو بزنهار بمن سپردی زنهار دار نباید که زنهار
خوار باشد که امانت بردن جوانمردی نیست پس اگر امانت بر دست تو
مستهلک شود یا مرا تو یا خود چیز نیک باشد دیو ترا از راه ببرد و طمع در وی
کنی و منکر شوی اگر چنانکه بخداوند حق باز رسانی بسی رنجها بتو رسد در نگاهداشتن آن
چیز چون رنجهای بسیار کشی و آن چیز بخداوندش باز دهی رنجی خیره تو بماند
و امروز هیچ روی از تو منت ندارد گوید چیز من بود آنجا نهاده بودم و باز بیاوردم
و راست گوید پس رنج کشیدن همیشه بتو بماند و اگر هلاک شود هیچکس باور
ندارد و تو بی خیانتی نزدیک مردمان خاین گردی و حشمت تو در میان مردم
برود و اندر خصومت افتی و باشد که خود غرامت آن بباید کشید و نیز بر
تو اعتماد نکنند و اگر بتو بماند مظالم آن در گردن تو بماند در جهان برخوردار
نباشی و بدان جهان عقوبت خدای عز و جل یابی و عوض باز خواهند اما
اگر پیش کسی ودیعتی نهی پنهان منه که کسی خزانه دار تست و نه کسی چیزی از تو
بخواهد شد بی دو گواه عدل پیش کسی چیزی منه و بدانچه دهی حجتی از وی بستان

زنهار امانت

تا از داوری رسته باشی پس اگر داوری افتد در داوری دلیر مباش که دلیری
بداوری اندر نشان ستمکاریست و تا بتوانی هرگز سوگند بدروغ و راست مخور
و خویشتن را بسوگند خوردن معروف مکن تا اگر وقتی سوگندی بایدت خورد
چنانکه مردمان را افتد ترا بدان سوگند راست گوی دارند و هرچند توانگر باشی و تن
آسان و نیکنام و راست گوی نباشی خویشتن را از جملهٔ درویشان دان
که بدنامان و دروغ زنان را عاقبت جز درویشی نباشد و امانت را کاربند که امانت را
کیمیای زر گفته اند و همیشه تا توانی زندگانی نیکو کن و راست گوی و امین باش
که مال عالم راست گویان و امینان راست و بکوش که فریبنده نباشی خاصه
در ستد و داد که مردم را در ستد و داد توان شناخت و جهد کن که فریفته نشوی خاصه
در ستد و داد که از بهر شهوت بود

باب بیست و سیم در بنده خریدن

اگر بنده خری هشیار باش که آدمی خریدن علمیست بسیار دشوار برده نیکو بود که
چون بعلم در وی نگری بخلاف آن بود و بیشتر مردمان گمان برند که برده خریدن
از جملهٔ دیگر بازرگانیهاست و ندانند که برده خریدن و علم آن از جملهٔ فیلسوفیست
که هرکس متاعی خرد که از آن شناسد مغبون بود و صعب تر بر شناختن آدمیست
که عیب و هنر آدمی بسیار است و یک عیب بود که صد هنر بپوشاند چنانکه یک هنر

فیلسوف حکیم

باشد که صد عیب را بپوشاند آدمیرا نتوان شناخت الا بعلم فراست و تجربت
و تمامی علم فراست علمی نوشتست که بکمال آن نرسد مگر پیغامبری مرسل که بفراست
تواند دانست نیک و بد مردم اما چندانکه شرط است از شرای الممالیک آنکه مراد
غیر مرا روا بود که معلوم باشد بگوییم بدانکه در شرای ممالیک سه شرط است
یکی شناختن عیب و هنر ظاهر و باطن ایشان از فراست دوم از علتهای
پنهان و آشکارا آگه شدن بعلامت سیم دانش جنسها و هنر و عیب هر جنسی
اما شرط فراست آنست که چون بنده خری نیک تامل کنی از آنکه بندگان از مشتری
از دو گونه بود کسی بود که بروی نگرد و بتن و اطراف ننگرد و کس باشد که بروی
ننگرد و باطراف نگرد نفیس و نعیم خواهد با شحم و لحم اما هر کسی که در بنده تو نگرد
اول در روی نگرد آنگاه در قوایم وی نگرد پس آن اولیتر که خوبروی طلبی که تو
نیز روی او پیوسته همی بینی پس اول در چشم و ابروی او نگاه کن پس در بینی وی نگر
پس در لب و دندان پس در موی وی که خدای عز و جل آدمیرا همه نیکویی در چشم و ابرو
آفریده است و ملاحت در بینی و حلاوت در لب و دندان و طراوت
در پوست روی و موی سر را زین همه آفرید پس چنان باید که اندر چیزها نگاه کنی چون
در چشم و ابرو نیکوئی بود و در بینی ملاحت و در لب و دندان حلاوت و در پوست

باب بیست و سیّم

طراوت بحر و تن و اطراف وی مشغول شود پس اگر این همه نباشد باید که ملیح بود و بعد
من ملیح بی نیکوئی به که نیکوئی بی ملاحت و گفته ام که بنده از بهر کاری که خری
باید که معتدل بود و بدرازی و کوتاهی و فربهی و نزاری و سپیدی و سرخی
و سطبری و باریکی و کوتاهی و درازی گردن و جعدی و ناجعدی و کفل گرد و نرم
گوشت و نعیم تن و رقیق پوست و هموار استخوان و میگون موی و سیاه چشم
و گشاده ابرو و کشیده بینی و مربع سروان و باریک میان و گرد زنخدان و سپید
دندان و هموار و همه اعضاهای او درخور آنکه گفتم هر غلامی که چنین بود زیبا و خوش خو
و وقاردار بود لطیف طبع و سازکار و معاشر بود و دیگر علامت غلامی
دانا و روزبه راست قامت بود و معتدل گوشت بود و معتدل رنگ سپید
لعل فام و گشاده میان و پهن کف انگشتان پهن پیشانی شهلا چشم گشاده ابرو
بی خنده خنده ناک چنین غلام از بهر علم آموختن و کدخدائی فرمودن چون
کتابتی و خازنی و بهر شغلی لایق بود علامت غلامی که ملاهی را شاید نرم
گوشت و کم گوشت خاصه بر پشت نه فربه و نه لاغر و باریک انگشت و بپرهیز
از آنکه بر رخسار او گوشت بسیار بود که هیچ نتواند آموخت امّا باید که نرم کف
بود و گشاده میان انگشتان روشن چهره تنک پوست موی نه سخت دراز و نه کوتاه

سروان: یعنی سرین آنجا که نشستنگاه مردم و کفل حیوانات باشد

ملاهی: بازی گر

تنک: بضمتین

و نه

در بنده خریدن

و نه سخت سیاه و نه سرخ شهلا چشم زیر پای او هموار چنین غلامی هر پیشه که خواهی
زود بیاموزد خاصه خنیاگری علامت غلامی که سلاح را شاید سطبر موی
باید و تمام بالا راست قامت و قوی ترکیب سخت گوشت و سطبر استخوان و سخت
مفاصل و کشیده عروق و رگ و پی بر تن او پیدا و سطبر انگشت و پهن کف
و فراخ سینه و کتف و سطبر گردن و گرد سر و اگر اصلع بود به بود و پهن شکم
چیده سرین و عصبهای ساق وی چو میرود بر بالا کشیده و کشیده روی و فراخ
چشم هر غلامی که چنین بود مبارز و شجاع و روزبه باشد علامت غلامی که
خادمی سرای زنان را شاید سیاه پوست ترش روی و درشت پوست
و خشک اندام و تنک موی و باریک ساق و سطبر لب و پخچ بینی کوتاه
انگشت منحدب قامت باریک گردن چنین غلام خادمی سرای زنان را شاید
امّا نشاید که سپید پوست بود و سرخ گونه و بپرهیز از اشقر سخت خاصه که
فروهشته موی بود و نباید که در چشمش رعونتی باشد و تری بود که چنین کس
یا زن دوست یا قواده بود علامت غلامی که بی شرم و عوان بود و ستور
بانی را شاید باید که گشاده ابرو و فراخ چشم و سینه بود و دست و پای
سطبر و کوتاه خاصه که احدب بوده بود و اشقر و چشمش کبود بود و سپیدی چشم او

خنیاگر: خواننده و نوازنده

سطبر: معرب ستبر است گنده و بالیده

اصلع: کسی که پیش سر او کم مو بود

پخج: پهن

رعونة: نرمی و سستی

قواد: جاکش

عوان: میانه سال

مشط بود بسرخی در از لب و دندان فراخ دهن چنین غلامی سخت بی شرم
و ناپاک و بی ادب و شریر و بلاجوی بود علامت غلامی که طباخی و فراشی را
شاید باید که پاک روی و پاک تن بود و گرد روی و باریک دست و پای
و شهلا چشم که بکبودی گراید و تمام قامت و خاموش و میگون موی
و فرو فتاده چنین غلامی که گفتم این کار را شایسته بود و پس بدان این شرط
که گفتم چنین باید داشت و عیب و هنر هر یک یاد کنم بدانکه ترک نه یک جنس است و هنر
طبعی و گوهری دیگرست از جمله ایشان از همه بدخوتر خفچاق و غز بود و از همه خوشخوتر
و بعشرت و فرمانبردارتر ختنی و خلخی بود و ختنی و تبتی و از همه سست تر و کاهل تر
چگلی و از همه دلیرتر و شجاع تر رومی بود و از همه بلاکش تر و رنجورتر و سازنده تر
چیانی و تاتاری بود و نیز بجمع معلوم کند که از ترک نیکوی تغییر و زشت بی
تغییر نخیزد و هندو بضد این است چنانکه چون در ترک نگاه کنی سری بزرگ
بود و روی پهن و چشمها تنگ و بینی پخج و لب و دندانی نه نیکو چون یک یک را
بنگری هر یک بذات خویش نه نیکو نماید ولیکن چون همه را بالجمع بنگری صورتی
باشد سخت نیکو و صورت هندوان بخلاف این است چون یک یک را
بنگری هر یک بذات خویش سخت نیکو نماید ولیکن چون همه را بالجمع بنگری

فرو افتاده صفت موی است
قاع
خاگ
پخج پهن

صورتی باشد سخت نیکو و صورت هندوان بخلاف این است چون یک
یک را بنگری هر یک بذات خویش سخت نیکو نماید ولیکن چون جمع در نگری
صورت ترکان نماید اما ترک را ذاتی رطوبتی و صفائی است که هندو را نیست
اما طراوت دست از همه جنس برده اند لاجرم از ترک هر چه خوب باشد
بغایت نیکو باشد و آنچه زشت باشد بغایت زشت باشد و بیشتر عیب ایشان
آنست که کند خاطر و نادان و مکار و شغب ناک و ناراضی و ناانصاف و بدمست
و بی بهانه آشوب کننده و بی زبان باشند و بشب سخت بددل باشند
که بشب نمایند بروز نتوانند نمود اما هنر ایشان آنست که شجاع باشند و بی باک
دشمنی کنند و متعصب باشند بهر کاری که بدیشان سپاری نرم اندام و لذیذ
باشند بعشرت و از بهر تجمل را از ایشان جنسی نیست و سقلابی و رومی و آلانی قریب اند
بطبع ترکان ولیکن از ترکان بردبارتر و کدودتر اند اما آلانی بشب دلیرتر
از ترک بود و خداوند دوست تر بود و اگر چه بفعل رومی نزدیک بود همچون ترک
نفس بود ولیکن در ایشان چند عیب است چون دزدی و بی فرمانی و بی وفائی و نهان گری
و بی شکیبائی و کند کاری و سست طبعی و خداوند دشمنی و گریز پائی اما
هنرش آن بود که نرم تن و مطبوع بود و گرم فهم و آهسته کار و درست زبان

شغب فتنه انگیز
آلانی شهری است در ترکستان

باب بیست و سیم

و دلیر و راه بُرد یا دلیر و عیب رومی آن بود که بی زبان و بددل و سست طبع
و کسلان و زود خشم و حریص و دنیا دوست بود و هنرش آنکه خویشتن دار
و مهربان و خوشبوی و کدخدا و فرخی جوی و زبان نگاهدار بود اما عیب ارمنی
آن بود که بدفعل و کنده تن و دزد و شوخ چشم و گریزنده و بی فرمان و بیهده درای
و خائن و دروغ زن و کفر دوست و بددل و بی قوت و خداوند دشمن و سراپای
بعیب نزدیکتر که بهنر ولیکن راست زبان و تیز فهم و کار آزموده و کدخدا
باشند و عیب هندوان آن بود که بی زبان بود و در خانه کنیزکان از وی ایمن نباشند
اما اجناس هندو نه چون اجناس دیگر قوم بود از آنکه همه خلق با یکدیگر آمیخته اند
مگر هندو که از روزگار آدم باز عادت ایشان چنانست که هیچ جانور
با یکدیگر پیوند نکنند چنانکه بقالان دختر بقالان دهند و قصابان بقصابان
و خبازان بخبازان و سپاهی بسپاهی و برهمن ببرهمن پس در هر جنسی از ایشان
طبعی دیگر دارد و من شرح هر یکی نتوانم کرد که کتاب از حال خویش بگردد
اما بهتر ایشان که هم مهربان بود و هم بخرد و هم شجاع باید که برهمن بود یا کراز بهمن
عاقل تر بود و براوت شجاع بود و کرار کدخدای تر بود اما نوبی و حبشی بی علت تر
و حبشی از نوبی به بود که در ستایش حبشی بسیار خبرست از پیغامبر صلی الله علیه و آله این آ

شوخ چگن
جر کین
بیهده درای
بیهده گوی
گردد
رنگش

اما

در بنده خریدن

معرفت اجناس و هنر و عیب هر یک اکنون شرط سیم آنست که آگاه باشی
بکلیت از عیبهای ظاهر و باطن بعلامت و آن چنان بود که در وقت خریدن غافل
و بیک نظر راضی نگردی که باول نظر بسیار خوب بود که زشت نماید و بسیار زشت
بود که خوب نماید و دیگر چهره آدمی بر یک حال نباشد پیوسته که وقتی بخوبی
همی گراید و گاه بزشتی دیگر نگه کن در همه اندام وی تا بر تو چیزی پوشیده
نگردد و بسیار علتهای نهانی بود که قصد آمدن کند و هنوز نیامده باشد تا چند
روز خواهد آمد آنرا علامتها بود چنانکه اگر در گونه بخشی زرد فامی بود و رنگ لب کشته
بود و چشمهاش پرپژده بود دلیل بواسیر کند و اگر پلک چشمهاش نیم آماس
دارد دلیل استسقا کند و سرخی چشم و ممتلی بودن رگهای پیشانی دلیل صرع
و موی کند و دیر جنبیدن مژگان و لب خائیدن بسیار دلیل مالیخولیا کند
و کژی استخوان بینی و ناهمواری بینی دلیل ناسور و بواسیر بینی کند و موی سخت
سیاه و سطبر و خشن چنانکه جای جای سیاه تر بود دلیل کند که مویش رنگ کرده
باشد و بر تن جایی که نه جای داغ بود و داغ بینی و شم کرده نگه کن که بر وی
برص نباشد و گشتن رنگ لب و زردی چشم دلیل یرقان بود و غلامانرا
ستان بخسبان و هر دو پهلوی ایشان بمال و بنگر که هیچ دردی و آماسی دارد

وشم
نقش و نگار
بر تن که با سوزن
... کنند

اگر دارد در جگر و سپرز باشد چون ازین علتهای نهانی تجسس کردی از آشکارا
هیز بجوی از بوی دهن و بوی بینی و ناسور و گرانی گوش و پستی گفتار و تیزی
و همواری سخن و رفتن بر طریق و درستی مفاصل و سختی بن دندانها تا بر تو مخرقه
نکند آنگاه که اینهمه که گفتم کرده باشی و دیده و معلوم کرده آن بنده که خری
از مردمان بصلاح خر تا در خانه تو نیز هم بصلاح باشد تا عجمی یا بی پارسی گوی مخر که
عجمی را بخوی خویش بر توانی آورد و پارسی گوی را نتوانی و بوقتی که شهوت بر تو
غالب بود بنده و کنیزک را بعرض خویشتن میار که غلبهٔ شهوت زشت را
بچشم تو خوب نماید نخست تسکین شهوت بکن آنگه بخریدن ایشان مشغول باش و آن
بنده که جای دیگر عزیز بوده باشد مخر که اگرچه او را عزیز داری از تو منت ندارد
که خود را جای دیگر چنان دیده باشد و اگر خوار و ذلیل داری بگریزد یا فروختن
خواهد یا بدل دشمن باشد از جای خر که اندران خانه بد داشته باشند تا
باندک مایه نیکی داشت از تو سپاس دارد و ترا دوست باشد و هرچند گاه
از بندگان مایهٔ درم بخشای مگذار که پیوسته محتاج درم باشند که آنگاه
بضرورت بطلب درم روند و بنده قیمتی خر که گوهر هر کسی باندازهٔ قیمتش بود
و آن بنده که خواجه بسیار داشته بود مخر که زن بسیار شوی و بنده بسیار خواجه

در نسخه: تا با تو غدری نکند) ظاهراً ... غدر مکر

سپاس شکر

ستوده

ستوده ندارند و آنچه خری روز افزون خر چون بنده بحقیقت فروخت خواهی
ستیزه مکن و بفروشش از آنکه زن که بحقیقت طلاق خواهد و بنده که دل از فروختن نهد
از آن زن و از آن بنده شادمانه نباشد و اگر بنده بقصد کاهلی کند و عمداً در
خدمت تقصیر کند نه بسهو و خطائی بستم و بر او زبهی میاموز که وی بهیچ حال نکند
و جلد و روزبه نشود بفروشش که خفته را ببانگی بیدار توان کرد و عیالان بکار آیند
کرد مکن که کم عیالی دوم توانگری است و خدمتکار چندان دار که نگریزد و از که
داری نگه دار و نیکو که یکتن ساخته داری به که دو تن ناساخته و مگذار
که در سرای تو بندگان آزاد را در خوانده گیرند و کنیزکان را خواهر خوانده که تولد
آن بزرگ باشد و بر بنده و آزاد خویش بار بطاقت او بر نه تا از بیطاقتی بیفرمانی
نکند خود را بانصاف آراسته دار تا آراسته آراستگان باشی و بنده باید
که پدر و مادر خویش خداوند خویش را داند بنده نخاس فرسوده مخر باید که بنده
از نخاس چنان ترسد که خر از بیطار بنده که بهر کاری فروخت خواهد و از
خرید و فروخت خویش عیب ندارد دل بر وی منه که از وی فلاح نیاید
زود بدیگری بدل کن چنان طلب که برین گونه بود که گفتم تا رسته باشی

باب بیست و چهارم در عقار خریدن

اما اگر ضیعت و خانه

فرسوده مخفف فرسوده است که کهنه و از هم رفته و پایمال شده باشد

ضیعت زمین و آب

خواهی خریدن ای پسر هرچه خواهی از خرید و فروخت چه بیع و شری نگاهدار هرچه
خری در وقت کسادی خر و هرچه فروشی در وقت روائی فروش و از سود طلب
کردن عیب مدار که گفته اند مصرع باید چه پید ار نخواهی خرید و از مکاس
کردن غافل مباش که مکاس و تعیر و تعبیر نیمی از تجارتست اما آنچه خری باندازه
سود و زیان باید کرد و اگر خواهی که مفلس نگردی از سود ناکرده خرج مکن و اگر خواهی
که بر مایه زیان نکنی از سودی که عاقبت آن سود زیان باشد بپرهیز و اگر خواهی
که با خواسته بسیار درویش نگردی حسود و آزمند مباش و در همه کارها تهور مکن
که تهور دوم جاهلی است اندر هیچ کار از صلاح خویش غافل مباش که غافلی دوم
احمقی است و در همه کارها صبور باش که صابری دوم عاقلی است و چون
کار بر تو پوشیده شود و شغل تو بر تو بسته شود زود برسرگشته شود صبور
باش تا روزیکه کار پدید آید که هیچکاری بشتاب زدگی نیکو نشود و چون
بیع و شری رسیدی اگر خانه خواهی خرید در کوی خرکه مردم مصلح باشند و در
کناره شهر مخر و اندرون باره مخر و از همه ارزانی خانه ویران مخر اول نکه کن که
همسایه کیست چه گفته اند الجار ثم الدار ابو زمهر گوید چهار چیز
بلائی بزرگست همسایه بد و عیال بسیار و زن ناسازکار و دست تنگی و ابسته

مکاس
مکاس نیمی وقت در کم کردن ثمن است

تعیر و تعبیر جدا جدا سنجیدن درهم

خواسته مال و اسباب دنیا

آزمند دو کلمه است آز بمعنی حرص مند بمعنی صاحب آزمند یعنی حریص

کوشه محله

همسایه علویان و دانشمندان و خادمان مخر و جهد کن تا بکوئی خری که در آنکوی
توانکرتر کس تو باشی اما همسایه مصلح کزین و چون خانه خریدی همسایه را حق و حرمت
نکهدار که گفته اند الجار احق بصقبه و با مردمان کوی و محلت نیکو رو باش
و بیمار ایشانرا پرسیدن رو و خداوند عزا را بتعزیت رو و مرده را بجنازه
رو و بهر شغلی که همسایه را بود با وی موافقت کن اگر شادی بود همسایه را
با وی بشادی کن و بطاقت خویش هدیه فرست یا خوردنی یا داشتنی تا
محتشمترین کوی و محلت را حرمت دار و در مسجد کوی جماعت را جای دار و
رمضان بشمع و قندیل فرستادن تقصیر مکن که مردمان با هر کسی آن کنند که از
ایشان با مردمان دارند و بدانکه مردم هرچه بیاید از نیک و بد از ورزنده
خویش باید پس ناکردنی مکن و ناگفتنی مگو که هر کس آن کند که نباید کردن آن
بیند که نباید دیدن تا وطن خویش تا بتوانی در شهرهای بزرگ بساز و اندران شهر
بساز که تراسازکار بود و خانه چنان خر که بام تو از بامهای دیگر بلندتر بود تا
مردمانرا اندر تو دیدار نبود و لیکن تو رنج نکرستن خویش از همسایه دور
و اگر ضیعت خری بی همسایه و بی معدن مخر و آبادان زده رغبت مکن و هرچه خری
بفراخ مال خر و تا ضیعت مقسوم و بی شبهت یابی نامقسوم و باشبهت مخر

خواسته
مال و اسباب
دنیا و اثاث
البیت

ظاهرا
احق بصقبه

[illegible]

بی محابا و ضیعت شمار و شناس با چون ضیعت خریدی پیوسته در عمارت
آن باش و هر روز عمارتی نوی می کن تا هر وقتی دخلی نوی همی یابی البته از عمارت
کردن ضیاع و عقار خویش میاسا که ضیاع بدخل عزیز بود که اگر بی دخل روا باشد
چنان دان که همه بیابانها ضیاع تو هست که ده خدا را بده و ضیاع قیمت بود
و ضیاع را بدخل و دخل جز بعمارت حاصل نشود باب بیست و پنجم
در چهارپای خریدن ای پسر اگر اسب خری هشیار باش تا بر تو غلط نرود که
جوهر اسب و آدمی یکیست اسب نیک و مرد نیک را هر قیمتی که بر نهی برتابد چنانکه
مرد بد و اسب بد را هر چند نکوهی توانی نکوهید و حکیمان گفته اند جهان بمردم
بپای است و مردم بحیوان و نیکوتر حیوانی از جملهٔ حیوانات اسب است و تعهد
او هم از کدخدائیت و هم از مروت در مثل گویند اسب و جامه را نیکو دار تا جامه
و اسب ترا نیکو دارند و معرفت نیک و بد اسبان دشوارتر از آن مردم است که
مردم را دعوی معنی بود و اسب را نبود هر که دعوی و دعوی اسب دیدار است
تا از معنی خبر یافتن اول بدیدار نگر که اگر هنر غلط کنند بدیدار نکند که غلب نیک را
صورت نیکو بود و بدیدار بود پس نیکوتر صورتی چنان است که استادان
بیطره گفته اند باید که دندان او باریک و پیوسته و سپید بود و لب زیرین درازتر

ده خدا
مالک ده

اسب

بلند و فراخ

بلند و فراخ و کشیده و پهن پیشانی و املس ناگوش و دراز گوش و میان گوشها
گشاده و آهیخته گردن و باریک تنگ گاه و بن گردن سطبر بلند پشت کوتاه تهی گاه
فراخ سینه میان دست و پایهای او گشاده دم او کشن و دراز زهدم او باریک و کوتاه
سیاه خایه و سیاه چشم و مژه و اندر رفتن براه در هشیار مالیده خورد گاه کوتاه
پشت معلق سرون عریض کفل دو سوی ران او پر گوشت و هم در رسته و چون سوار
برخویشتن حرکت کند باید که از حرکت مرد آگاه باشد و این هنرها که گفتم باید که در
هر اسبی علی الاطلاق بود تا نیک بود و آنچه در اسبی بود در دیگری نبود از نمهٔ رنگها
بهتر کمیت و هم خرما نیک گون است که هم نیکو بود و هم در گرما و سرما صبور و رنج
کش باشد اما اسب خرمه ضعیف بود بلی اگر خایه و میان رانها و کون و سم و دست
و پای و برش و ناصیه و دم سیاه باشد نیک بود و اسب زرده اینچنین نیک بود
که بغایت زرد باشد و برروی درم درم و ناصیه و خایه و کون و میان ران و چشم و لب او
ازینهمه سیاه بود و اسب سمند باید که همچنین بود و گلگون باید که یکرنگ بود و هیچ ابلقی نزند و ادهم
باید که سیاهی تی بود و نباید که چشم سرخ بود که بیشتر اسب سرخ چشم دیوانه بود و معیوب
بود و اسب بور کم بود که نیک باشد و ابرش بیشتر بد باشد خاصه که چشم و کون و خایه و سم
او سپید بود و اسب وزه که سیاه قوایم بود بر آن صفت که زرده را گفتم نیک بود

آهیخته
کشیده
تنگ گاه
جای بستن تنگ
یعنی کمر باریک
کشن
بروزن رسن
زیاد و انبوه
یعنی دم کلفت
سرون
سرین
خرمه
اسب سفید
برز
کفل و پهلو

باب بیست و پنجم

واسب ابلق ناستوده است و نیک خود کم بود و چون هنرهای اسبان بدانستی علتها و عیبها
بدان که در اسبها چند گونه عیب است عیبی که بکار زیان دارد و بدیدار زشت بود و با
که نه چنین بود ولیکن مشوم بود و صاحب کش بود و باشد که با علتها و خوی بد بود که بعضی
بتوان برد و بعضی نتوان برد و هر عیبی و علتی را نامی است که بدان نام بتوان دانستن چنانکه
یاد کنم علتها علامتش آنست که اول آنکه کنک بود و راه بسیار گم کند که چون پای در پای ببیند
اگرچه نرفرو هلد بانگ ندارد و اسب اعشی شب کور بود که بشب از چیزی که دیگر اسبان
از او برمند او نرمد و هرجای که برانی برود و پرهیز نکند و اسب کر بد بود و علامتش
آنست که چون آواز اسبان بشنود جواب ندهد و مادام گوش باپس فکنده بود و اسب
چپ بد بود و خطا بسیار کند علامتش آن بود که چون او را بدهلیزی اندر کشی نخست دست
چپ اندرون نهد و اسب اعمش یعنی روزکور بد بود و علامتش آن بود که حدقهٔ چشم
او سیاهی بود که بسبزی زند و مادام چشم گشاده دارد چنانکه مژه برهم نزند و آن
عیب باشد که در یک چشم بود و باشد که در هردو اما بظاهر اسب احول معیوب باشد
ولیکن عرب و عجم متفق اند که مبارک بود و چنان شنیدم که دلدل احول بود و اسب
ارجل و احیم یعنی پای سپید شوم بود و اگر پای چپ یا دست چپ سپید
بود شوم تر بود و اسب ازرق اگر هردو چشم ازرق بود خاصه چپ بود و اسب

بر زمین نهد
نعوظ کند و ذکر
در آرد

در چهارپای خریدن

مغرب بود یعنی سپید چشم و اسب بوزه بد بود و اسب اقود نیز بد بود یعنی راست گردن
و چنین اسب اندر جنگ بر نگردد و اسب خورنش بد بود و آنکه هردو پایش گره بود
بپارسی کمان پای خوانند و بسیار بغلتد و اسب دالع شوم بود و آنکه بالای گل گردنا
موی دارد و مقوع همچنین آنکه گردنهای زیر بغلش بود و اگر بهردو پای بود شوم تر
و اسب فرسون هم شوم بود که گردنهای بالای سم دارد از درون سو و از بیرون
روا بود و اسدف نیز بد بود یعنی سم در نوشته و آنرا اخنف نیز خوانند و آنکه
دستش دراز تر بود یا پای هم بد بود و نشیب و فراز و آنرا افرق خوانند و اسب
اعزل هم بد بود یعنی کژدم و برا اکشف خوانند از آنکه مادام عورتش پیدا بود
و اسب سکک دم نیز بد بود و اسب افحج نیز بد بود از آنکه پای از جای خویش شوند
نهاد و اسب استقی بد بود دایم لنگ بود و آن آن بود که بر مفاصل غدد دارد و اسب
عرون هم بد بود و آن آن بود که استخوان در مفصل دست دارد و اگر در مفصل پای دارد
اقرن خوانند و هم بد بود و مانع الرکاب و سرکش و شموس و بسیار بانگ و ضرطه
ولگدزن و آنکه بسر کین افکندن درنگ کند و آنکه نره بسیار فرو هلد اینهمه بد بود و اسب زاغ
چشم شب کور بود حکایت شنیدم در حکایتی که چوپان احمد فریغون و زنور فرس
وی رفت که هدیهٔ نوروزی بیاوردم نا بشارتی به از هدیه بدادم احمد گفت بگو چه

مغرب
اسم مفعول
میباشد از
اغرب
الفرس
سبیل با
سپید گرانه چشم
کرو بد
مهد
گردنهای
چوب مخروطی
که طفلان
ریسمانی به
آن پیچند و
از دست رها
کنند تا در
زمین بچرخد
در آید و در اینجا
مراد پیچ خوردگی
موست
در نوشته
پیچیده
شموس
معرب
چموش است
مهد
فرادا

گفت دو صد تر هزار بار دیان بکره زاغ چشم برادست احمد فرمود و بر صد چوب زدن
زیرا که این بشارت بود که مرا هزار کره شب کور بزاید اکنون چونکه بگفتم بدانستی از
علتهای ایشان نیز آگاه باش که هر یکی را نامی است چون اشار و کعاب و مشمش
و عرون و سقاق و حمر و قمع و ناصور و جذام و برص و جود و طلعه و ملح و نفخه و فقد
و دار بهاش و سرطان و فتق و کتاف و فعاش و خناق و ربو و سعل و عصاص
و نسل و سفسی و سعال و رهصه و نزه این علتها را مجمل بگفتم که اگر همه را تفسیر کنم
دراز گردد و دانیمه که گفتم عیب است و عیب پیری از همه عیبها بتر که علتی بود
که بتوان برد مگر عیب پیری که نتوان برد اما اسب بزرگ خرباج دانگ که اگر چه
مردم را منظرانی باشد بر اسب کوچک حقیر نماید و بدانکه پهلوی ایشان بیشتر از جانب
راست یک استخوان زیادت باشد بشمار اگر هر دو با یکدیگر راست باشد آنچه ارزد زیادت
بخر که کم اسبی از او سبق تواند برد و هر چه چیزی از چهارپا و ضیاع و عقار و غیر آن
چنان خر که تا تو زنده منافع آن بتو رسد و بعد از تو بعیالان و وارثان تو و شک نیست هم
زن و فرزند بود در وی چنانکه لبیبی گوید ع هرکه او مرد است جفت از زن گیرد

باب بیست و ششم اندر زن خواستن

و چون زن خواستی ای پسر حرمت
خود نیکو دار اگر چه چیز عزیز است از زن و فرزند خویش دریغ مدار اما زن صالح

و فرزند فرمان دار و مهربان این ندبست که بدست تو است چنانکه در مصراعی گویم
ع فرزند چو پرورد بی چون داری آنا چون زن کنی طلب ان زن مکن طلب غایت
نیکوی زن مکن که نیکوی معشوقه گیرند زن پاک روی پاک دین باید که مانو و ستو
دوست و شرمناک و پارسا و کوتاه زبان و کوتاه دست و کوتاه دست و چیز نگاه
دارنده تا نیک بود که گفته اند زن نیک عافیت زندگانی بود و اگر چه زن مهربان
و خوبروی بود و پسندیده تو یکباره خویشتن در دست زن مده و زیر فرمان وی مباش
که اسکندر را گفتند چرا دختر دارا را بزنی نکنی که بس خوب است گفت بس زشت باشد
که چون ما بر مردمان جهان غالب شدیم زنان بر ما غالب شوند اما از نان محتشم تر خواه
مخواه و تا دوشیزه یابی شوکرده مخواه تا در دل او بجز مهر تو مهر دیگر کس نباشد و
که همه مردمان یکی گونه باشند و طمع برد دیگرش بعیده و از دست زنان
و ما کد با تو مگریز که گفته اند کد خدا ز رود بود که با تو بند اما به چنانکه چیزی از دست
گیرد و نگذارد که تو بر چیز خویش مالک باشی آنگاه تو زن او باشی او زن تو
و زن از خاندان صلاح باید خواست نباید که دختری بود که زن از بهر
کدبانوی خانه خواهند نه از بهر تمتع که از بهر شهوت از بازار کنیزک توان خرید
که چندین رنج و خرج نباید و باید که زن رسیده و تمام و عاقله بود و کدبانو

و کدخدائی پدر و مادر خویش دیده باشد چون چنین زنی یابی در خواستن او هیچ تقصیر
مکن و جهد کن تا او را بخواهی و دیگر بکوش تا او را بهیچ وجه غیرت ننمائی و اگر رشک
خواهی نمود خود نخواهی بهتر که ترا رشک نمودن بسیار ستم است با پارسائی او چون بود
بدانکه زنان بغیرت مردان بسیار هلاک کنند و نیز تن خود را فرا کسی دهند از رشک
و حمیت و باک ندارند اما چون زن را رشک ننمائی و با وی در کینه نباشی بدانچه خدای تعالی
ترا داده باشد او را نیکو داری از مادر و پدر و فرزند تو بر تو مشفق تر بود و خویشتن را
از وی دوستر کس ندان و اگر غیرتش نمائی از هزار دشمن دشمن تر شود بر تو و از دشمن بیگانه
حذر توان کرد و از وی نتوان چون زن دوشیزه خواستی اگر چه بر وی مولع باشی هر شب
با وی گرد میای که وی از تو بناز آرد و پندارد که خود عادت خلق چنانست اگر
وقتی ترا عذری بود یا سفری افتد آن زن را چون صبر بود که اگر هر شب با وی عادت خفتن
کنی مفارقت تو وی همان آرزو کند دشوار صبر تواند کرد و زن را بدیدار و نزدیکی
هیچ مرد استوار مدار اگر چه مرد پیر و زشت بود و هیچ خادم جوان را در خانه زنان
راه مده اگر چه سیاه و ساده باشد مگر سیاهی پیر و زشت و ممسوح و شرط
غیرت نگاهدار و مرد بی غیرت را مرد مشمار که هر کرا غیرت نباشد او را دین نباشد
و چون زن خویش را بر جمله داشتی که گفتم اگر خدای تعالی ترا فرزند دهد اندیشه

پروردن فرزند خویش کن باب بیست و هفتم در فرزند پروردن اگر ترا
فرزندی آید ای پسر اول چیزی باید که نام خوش برنهی که از جمله حقهای پدران فرزندان
یکی آنست که او را نام خوش برنهند دوم آنکه بدایگان عاقل مهربان سپارند
و بوقت سنت کردن سنت کنی و بحسب طاقت خویش شادی کنی و قرآنش
بیاموزی تا حافظ قرآن شود چون بزرگتر شود اگر رعیت باشی و پیشه بیاموز
و اگر اهل سلاح باشد بعلم سلاح و سواری دهی تا سواری و سلاح شوری بیاموزد
و بداند بهر سلاح کار چون باید کرد و چون از سلاح آموختن فارغ کردی باید که
فرزند را شناه بیاموزی چنانکه من ده ساله شدم ما را حاجبی بود منظر حاجب
گفتندی و فروسیت نیکو دانستی و خادمی حبشی بود ریحان نام وی نیک نیز دانستی
پدرم رحمه الله مرا بدان هر دو سپرد تا مرا سواری و نیزه باختن و زوبین انداختن
و چوگان زدن و طاب طاب انداختن و کمند افکندن و جمله هر چه در
باب فروسیت و رجولیت بود بیاموختم پس منظر حاجب و ریحان
خادم پیش پدرم شدند و گفتند خداوندزاده هر چه ما دانستیم بیاموخت خداوند
فرمان دهد تا فردا بنخجیرگاه آنچه آموخته است بر خداوند عرضه کند امیر گفت
نیک آید روز دیگر برفتم هر چه دانستم بر پدر عرضه کردم امیر ایشان را خلعت فرمود

سلاح شور
سلاح اسباب جنگ است و شور یعنی ورزیدن و کاری جنبه کردنست

وپس گفت این فرزند مرا آنچه آموختنی است نیکو بدانسته است ولیکن بهترین هنری
نیاموخته است گفتند آن چه هنر است امیر گفت هر چه وی داند از معنی هنر و فضل همه آن است
که بوقت حاجت اگر وی نتواند کردن ممکن باشد که کسی از بهر وی بکند آن هنر که وی را
باید کردن از بهر خویش و هیچکس از بهر وی نتواند کرد وی را نیاموخته اید ایشان
پرسیدند که آن کدام هنر است امیر گفت شناوری که از بهر وی هیچ کس
نتواند کرد و ملاح جلد از آبسکون بیاورد و مرا بدیشان سپرد تا مرا شناه بیاموختند
بکراهیت نه بطبع اما نیک بیاموختم تا اتفاق افتاد که آن سال که بحج میرفتم
بر در موصل ما را قطع افتاد قافله بزدند و عرب بسیار بود و ما با ایشان بسنده
نبودیم جمله الامر من برهنه باز موصل آمدم هیچ چاره ندانستم اندر کشتی نشستم
بدجله و ببغداد رفتم و آنجا شغل نیکو شد و ایزد تعالی توفیق حج داد عزم آن است
که اندر دجله پیش از آنکه بعسکره رسند جای مخوفست گردابی صعب که ملاحی
دانا باید که آنجا بگذرد که اگر صرف آن نداند که چون باید گذشت کشتی هلاک
شود ما چند کس در کشتی بودیم بدانجای رسیدیم ملاح استاد نبود ندانست
که چون باید رفت کشتی بغلط اندر میان آنجایگاه ببرد و غرقه گشت قریب
بیست و پنج مرد بودیم من و مردی پیر بصری و غلامی از آن من زیرک که کاوی نام

جلد: چابک
آبسکون: نام جزیره ایست در دریای خزر که امروز الآن آب گرفته آن دریا را دریای آبسکون گویند چون رود جیحون از جانب خوارزم بدریا میرسد با آهستگی و سکون میرود [illegible]
بسنده: لائق و سزاوار

٥١٦

بوده بشناه بیرون آمدیم و دیگر جمله هلاک شدند بعد از آن مهر پدر اندر دل من
زیادت شد در صدقه دادن از بهر پدر و ترحم فرستادن زیادت کردم
بدانستم که آن پیر چنین روزی را از پیش همی دید که مرا شناوری آموخت
و من ندانستم پس باید که هر چه آموختنی باشد از فضل و هنر فرزند را بیاموزی
تا حق پدری و شفقت پدران بجای آورده باشی که از حوادث عالم ایمن نتوان بود
و نتوان دانست که بر سر مردمان چه گذرد هر هنری و فضلی روزی بکار آید پس
در فضل و هنر آموختن تقصیر نباید کردن و در علمی که وی را آموزی اگر معلمان
وی را بزنند شفقت مبر بگذار تا بزنند که کودک علم و هنر و ادب بچوب آموزد نه
بطبع خویش اما اگر بی ادبی کند و تو از وی در خشم شوی وی را فرمان و
بمعلمانش بترسان و ادب ایشان را فرمای کردن تا کینه تو اندر دل وی
نماند اما با وی همیشه باش تا ترا خوار نگیرد و دایم از تو ترسان باشد و زر
و درم و آرزویی که وی را باشد بدان قدر که توانی از وی دریغ مدار تا از
بهر درم مرگ تو نخواهد و از جهت میراث و نان فرزند ادب آموختن دان
و فرهنگ دانستن اگر چه بد ور فرزندی بود تو بدان منگر و شرط
پدری بجای آور و اندر ادب آموختن تقصیر مکن هر چند که اگر هیچ مایه خرد دارد اگر تو

ادب آموزی و اگر نه خود روزگارش بیاموزد چنانکه گفته‌اند مَن لَم یُؤَدِّبْهُ
الاَبَوانِ اَدَّبَهُ اللَّیلُ وَ النَّهارُ و همین معنی بعبارت دیگر جدّ من
شمس المعالی رحمه الله گوید مَن لَم یُؤَدِّبْهُ الاَبَوانِ اَدَّبَهُ المَلَوانِ
ای تو شرط پدری نگاه دار که خود وی چنان زید که فرستاده باشند
مردم چون از عدم بوجود آید خلق و سرشت با ایشان باشد اما از بی قوتی
و عجز و ضعیفی پیدا نتوانند کرد هر چند بزرگتر همی شوند جسم و روح ایشان
قوی‌تر همی گردد و فعل ایشان پیداتر همی شود نیک و بد تا چون او بکمال همی رسد
عادت وی نیز بکمال رسد تمامی روزبهی و روزبتری وی پیدا شود ولیکن
تو ادب و فرهنگ و هنر را میراث خود گردان و بوی بگذار تا حق وی گذارده
باشی که فرزندان مردمان خاص را میراثی به از ادب و فرهنگ نیست و
فرزندان عامه را میراثی به از پیشه نیست هر چند پیشه نه کار محتشمان بود هنر دیگر است
و پیشه دیگر اما از روی حقیقت نزدیک من پیشه بزرگترین هنرهاست و اگر فرزند
مردمان خاص صد پیشه دانند چون کسبی نکنند عیبی نباشد بلکه هنر باشد
حکایت چنانکه گشتاسف از مستقر خویش بیفتاد و آن قصه دراز است
اما مقصود این است که وی بروم افتاد در قسطنطنیه رفت با وی هیچ چیز نبود

از دنیا

الملوان: روز و شب
زید: زیست و زندگانی نماید

از دنیا و معیشت آمد نان خواستن مگر اتفاق چنان افتاده بود که وی کودکی
در سرای پدر خویش آهنگران دیده بود که کاردها و تیغها و رکابها ساختندی
و کار کردندی مجاور و مگر در طالع او این صناعت افتاده بود هر روز گرد
ایشان همی گشتی و همی دیدی این صناعت را بیاموخته بود و آن روز که بروم
درماند هیچ حیلت ندانست و بدکان آهنگری رفت و گفت من این صناعت
دانم و یرا مزدور گرفتند و چندانکه آنجا بود از آن صناعت نیز بزیست
و بکسی نیازش نبود تا آنگاه که بوطن خویش باز رسید چنانکه شنیده بعد از
آن بفرمود که هیچ محتشم فرزند خویش را صناعت آموختن عیب نداند که بسیار
وقت باشد که ابهت و شجاعت سود ندارد و هر دانشی که بدانی روزی
بکار آید بعد از آن اندر عجم این رسم در افتاد که هیچ محتشمی نبودی که صناعتی
ندانستی هر چند که بدان حاجتش نبودی و آن شیوه عادت کردندی پس
هر چه بتوانی آموختن بیاموز که منافع آن تو باز گردد اما چون پسر بالغ گشت
بنگر اندر وی اگر سر صلاح و کدخدائی دارد و دانی که بزن و کدخدائی مشغول خواهد شد
تدبیر زن خواستن او کن و زنش از بیگانگان خواه که قرابات خویش اگر وصلت کنی
و اگر نکنی ایشان خود گوشت تو اند پس زن از قبیله دیگر خواه تا قبیله خویش را

ابهت: عظمت و تکبر و نخوت

بفروشند چون بیع وی خواستند کرد امیرالمؤمنین علیه الصلوة والسلام
فرا رسید و فرمود قَالَ رَسُولُ اللهِ صَلَّی اللهُ عَلَیهِ وَآلِهِ لَیسَ البَیعُ
عَلی اَبناءِ المُلُوکِ چون این خبر بگفت بیع از شهربانویه برخواست و در انجا
سلمان پارسی بنشاندند تا بشوی دهند چون شوی بروی عرضه کردند شهربانویه
گفت تا مردان را نبینم زن وی نباشم مرا بر منظره بنشانید و سادات عرب را
بر من بگذرانید تا آنکه مرا اختیار افتد شوی من باشد در خانه سلمان ویرا بر منظره
نشاندند و سلمان نزدیک وی بنشست و آنقوم را تعریف همیکرد که فلان بنت
این و آن فلان وی هر یکی را نقصی همی کرد تا علی علیه السلام برگذشت شهربانویه
گفت که آن کیست سلمان گفت که این علی است شهربانویه گفت مردی سخت
بزرگست و سزای من است اما مرا ایدون جهان از فاطمه سلام الله علیها شرم آید
از اینجهة نخواهم حسن بن علی سلام الله علیهما درگذشت گفت در خور من است
ولیکن بسیار نکاح است نخواهم تا امیرالمؤمنین حسین بن علی علیهما السلام برگذشت
چون حال وی پرسید گفت شوی من اوست که دختر دوشیزه را شوی
دوشیزه باید من هرگز شوی نکرده ام او هرگز زن نکرده است اما داماد نیکوروی
گزین دختر بمرد زشت مده که دختر دل بر شوی زشت ننهد و شوی را بدنامی حاصل آید

منظره جای نگریستن مر

بدو و قبیله کرده باشی و بیگانه را خویش کرده تا قوت تو یکی دو باشد و از دو
جانب ترا معاون باشند پس اگر دانی که سر کدخدائی و روزبهی ندارد دختر
مسلمانی را در بلا میفکن که هر دو از یکدیگر برنج باشند بگذار تا چون بزرگ شود
خود چنانکه خواهد کند یا بزندگانی تو یا بعد از مرگ تو که بهمه حال چنان تواند بود
که فرستاده باشند **فصل** و اگر دختر بیت باشد ویرا بدایگان مستور
سپار و نیکو بپرور و چون بزرگ شود بعلم ده تا نماز و روزه و آنچه شرط
شریعت است از فرایض بیاموزد ولیکن دبیری میاموزش و چون بزرگ شد
جهد کن که بشویش دهی که دختر نابوده به چون بود با شوی به یا بگور که صاحب شریعت ما
محمد صلی الله علیه وآله میگوید دَفنُ البَنَاتِ مِنَ المَکرُمَاتِ
اما تا در خانه تست مادام بروی رحیم باش که دختران اسیر مادر و پدر باشند
پسر را اگر پدر ندارد بطلب شغلی تواند رفت و خویشتن را تواند داشت از
هر روی که باشد اما دختر بیچاره باشد آنچه داری نخست در برگ دختر کن و شغل وی بساز
و ویرا در گردن وی کن تا از غم برهی اما اگر دختر دوشیزه باشد داماد دوشیزه گزین
تا چنانکه زن دل در شوی بندد شوی نیز دل در وی بندد حکایت چنان شنیدم
که چون شهربانویه دختر یزدجرد شهریار را اسیر کردند از عجم بعرب زبان یافته عمر فرمود که ورا

دبیری منشی و نویسنده بودن

زبان یافته رخصت یافته بار

پس باید که داماد پاک روی و پاکدین بود و بصلاح و بسیار کد خدای چنانکه تو نان
و نفقات دختر خویش دانی که از کجا و از چه وجه خواهد بودن امّا باید که داماد از تو
فروتر بود هم باصل و هم بحشمت تا وی بتو فخر کند نه تو بوی تا دختر تو براحت و بزرگی
زید چون چنین آمد که گفتم از وی بیشتر چیزی مطلب دختر فروش مباش که وی
خود مروّت خویش نگذارد مردمی بجای آورد و تو آنچه داری بذل کن دختر را در گردن
وی بند و خود را از محنتی برهان و هر دوستی که ترا باشد همین پند ده

باب بیست و هشتم در آئین دوست گزیدن بدان ای پسر که مردمان
تا زنده باشند ناگزیر باشند از دوستان که مرد اگر بی برادر باشد به که
بی دوست از آنکه حکیمی را پرسیدند که دوست بهتر یا برادر گفت برادر نیز دوست به
بیت برادر برادر بود دوست به ٭ چو دشمن بود بی رگ و پوست به ٭ پس اندیشه کن بکار
دوستان تازه داشتن رسم هدیه و مردمی کردن زیرا که هر که از دوستان
نیندیشد دوستان نیز از وی نیندیشند پس مرد همیشه بی دوست بود و چنین گویند
که دوست دست باز دارنده خویش بود و عادت مکن هر وقت دوستی
گرفتن زیرا که با دوستان بسیار عیبهای مردم پوشیده نگردد و هنرها گسترده
ولیکن چون دوست نو گیری پشت بر دوستان کهن مکن دوست همی طلب و دوستان

کهن را بر جای همی دار تا همیشه بسیار دوست باشی که گفته اند که دوست نیک گنجی
بزرگست دیگر اندیشه کن از مردمانی که با تو براه دوستی روند و نیمه دوست باشند
با ایشان نیکوئی و سازگاری کن و با هر نیک و بدی با ایشان متفق باش تا چون از تو
... ین باید روزگا
... با لطف و جمع
... دوستان
... دست دارد که
... ان دوست دوست
... ر مقبل و دشمن تو
... ز تو بی بهانه و محتجبی
... ن امّا تو هنرمند باش
... لاح نیاید و دوستان
... ت قدح تو باشند
... ی کن با نیکان بدل دوست
... حاصل شود که بهمه جای خوبی

فلاح
رستگاری

پس باید که داماد پاک روی و پاکدین بود و بصلاح و بسیار که خدام چنانکه تو نان

اماو از تو
حت و بزرگی
ند که وی
بس کن
مراز گردن
مدز و
ردمان
مدبه که
دوستبه
ن نیکار
ستان
گوید
ستی

[illegible]

گر چنین ریزاله با دوستان بسیار عیبهای مردم پوشیده ...... نیز
و لیکن چون دوست نو گیری پشت بر دوستان کهن مکن دوست همی طلب و دوستان

کهن را بر جای همی دار تا همیشه بسیار دوست باشی که گفته اند که دوست نیک گنجی بزرگست دیگر اندیشه کن از مردمانی که با تو براه دوستی روند و نیمه دوست باشند با ایشان نیکویی و سازگاری کن و با هر نیک و بدی با ایشان متفق باش تا چون از تو همی مردمی بینند دوست یکدل شوند که اسکندر را پرسیدند بدین پایه روزگار چندین ملک بچه خصلت بدست آوردی گفت بدست آوردن دشمنان بتلطف و جمع کردن دوستان بتعهد و آنگاه اندیشه کن از دوستان دوستان که دوستان دوستان از جمله دوستان باشند و بترس از دوستی که دشمن ترا دوست دارد که باشد که دوستی او از دوستی تو بیشتر باشد عیب بشنوای برادر از آن دوستی که با دشمنانت بود هم نشست پس باک مدار در بد کردن با تو از قبل دشمن تو و بترس از دوستی که دوست ترا دشمن دارد و از دوستی که از تو بی بهانه و حجتی بگله شود نیز بدوستی وی طمع مکن و اندر جهان بی عیب کس را مشناس اما تو هنرمند باش که هنرمند کم عیب بود و دوست بی هنر مدار که از دوست بی هنر فلاح نیاید و دوستان قدح از جمله ندیمان شناس نه از جمله دوستان که ایشان دوست قدح تو باشند نه دوست تو و نیکو بمیان نیکان و بدان و با هر دو گروه دوستی کن با نیکان بدل دوست باش و با بدان بزبان دوستی نمای که دوستی هر دو گروه ترا حاصل شود که نه همه حاجتی

فلاح
رستگاری

باب بیست و هشتم

به نیکان افتد وقت باشد که بدوستی بدان حاجت افتد بضرورت اگرچه راه بردن تو
نزدیک بدان نه نزدیک نیکان ترا کاستی فزاید چنانکه راه بردن تو بنیکان نزدیک بدان
آبروی فزاید و تو طریق نیکان نگاه دار که خود دوستی هر دو قوم ترا حاصل شود اما
با بیخردان هرگز دوستی مکن که دوستی بیخردان از دشمنی با خردان بتر بود که دوست
بیخرد بدوست آن بد بکند که صد دشمن با خرد بدشمنی آن نکند و دوستی با مردم هنری
و نیک عهد و نیک محضر دار تا تو نیز بدان هنرها معروف و ستوده شوی که آن
دوستان بآن ستوده باشند و تنهائی دوستر دار از همنشین بد چنانکه من گویم

رباعی
ای دل رفتی چنانکه در صحرا دد نه اندهٔ من خوری و نه اندهٔ خود همجالس بد
تو رفته بهی تنهائی به بسی همجالس بد.

حق دوستان و مردمان نزدیک خویش ضایع
مکن تا سزاوار ملامت نگردی که گفته اند دو گروه مردم سزاوار ملامت باشند یکی ضایع
کنندهٔ حق دوستان دیگر ناشناسندهٔ کردار نیکو بدانکه مرد مراد و چیز نتوان داشتن که
دوستی را شاید یکی آنکه دوست او را شکستی رسد چیز خویش از او دریغ ندارد بحسب طاقت
خویش و بوقت تنگی از وی برنگردد تا آنوقت که دوستی از آن او از آنجهان
بیرون شود او فرزندان دوست خویش را و خویشاوندان و دوستان آن دوست را
طلب کند و بجای ایشان نیکی کند و هر وقت بزیارت تربت آن دوست رود و حسرتی

کاستی: کمی

بخورد هر چند آن نه تربت آن دوست بود چه تربت قالب دوست او بود چنانکه
سقراط را شنیدم که میبردند تا بکشندش که وی را الحاح کردند که بت پرست شوی
گفت معاذ الله که من صنع صانع را پرستم بردند تا بکشندش قومی شاگردان با او
همی رفتند و زاری همیکردند چنانکه رسم رفته است پس وی را پرسیدند که ای حکیم اکنون
که دل خویش بکشتن نهادی بگو تا ترا کجا دفن کنیم سقراط تبسم کرد و گفت اگر چنانکه
مرا باز یابید هر کجا که شما را باید دفن کنید یعنی آن نه من باشم که قالب من باشد
و با مردمان دوستی میانه دار بر دوستان بامید دل منه که دوستان بسیار
دارم دوست خاص خویشتن خود باش از پس و پیش خویشتن خود نگر و باعتماد
دوستان از خویش غافل مباش چه اگر هزار دوست باشد ترا از تو دوستر کس
نبود دوست بفراخی و تنگی آزمای بفراخی بزر و حرمت و تنگی بسود و زیان
دوستی که دشمن ترا دشمن ندارد وی را جز آشنا مخوان چه آنکس آشنا بود نه دوست
و با دوستان در وقت گله همچنان باش که در وقت خوشنودی و بی گله دوست
آنرا دان که دانی که ترا دوست دارد و دوست را بدوستی چیزی میاموز که
اگر وقتی دشمن شود ترا آن زیان دارد و پشیمانی سود نکند و اگر درویش باشی دوست
توانگر مطلب که درویش را خود کس دوست نباشد خاصه توانگران دوست

الحاح: ستیهیدن و جلب و غوغا نمودن

بدرجهٔ خویش گزین و اگر توانگر باشی و دوست درویش داری و ابا شد آماده
دوستی مردمان دل استوار مدار تا کارهای تو استوار بود و اگر دوستی بجرمی
دل از تو بردارد بباز آوردن او مشغول مباش که نیرزد و از دوست طامع دور
باش که دوستی وی با تو بطمع باشد نه بحقیقت و با مردم حقود هرگز دوستی مدار
که مردم حقود دوستی را نشاید از آنکه حقد هرگز از دل حقود نشود چون همیشه آزرده
و کینه‌ور باشد دوستی تو اندر دل وی کی باشد چون حال دوست گرفتن بدانستی
آگاه باش از حال دشمن تا

باب بیست و هشتم اندر اندیشه کردن از دشمن

ای پسر جهد کن تا دشمن نیندوزی پس اگر دشمنت باشد مترس و تنگدل مشو
که هرکرا دشمن نباشد دشمن کام بود ولیکن در نهان و آشکار از کار او غافل
مباش و از بد کردن او میاسای دایم در تدبیر مکر و بدی کردن او باش
و بهیچ وقت از حیلت او ایمن مباش و از حال و رای دشمن پرسیده همی دار
تا در بلا و آفت و غفلت بر خود بسته باشی و تا روی کار با تو نباشد با دشمن دشمنی
پیدا مکن و خویشتن را بدشمن بزرگ نما اگرچه افتاده باشی چه بارتر اکار بندد و باد
خویشتن را از افتادگان منمای مگر دار نیک و بگفتار خوش دل دشمن میبند مگر
از دشمن شکری یابی آنرا بی گمان شرنگی دان و از دشمن قوی همیشه ترسان باش

حقود: کینه‌ور

شرنگ: زهر و حنظل

که گفته‌اند از دو کس باید ترسید یکی از دشمن قوی و دیگر از یار غدار و دشمن خود را هم
خوار مدار و با دشمن ضعیف همچنین دشمنی کن که با دشمن قوی مگو که او خود کیست

حکایت چنان شنیدم که در خراسان عیاری بود سخت محتشم و نیک مرد و معروف
مهلب نام گویند روزی در کویی همی رفت اندر راه پای بر خربزه پوستی نهاد پایش
بلغزید و بیفتاد کارد برکشید و خربزه پوست را بکارد همی زد چاکران او را
گفتند مردی بدین محتشمی که تویی شرم نداری که پوست خربزه را بکارد زنی گفت
چون مرا خربزه پوست بیفگند من کرا کارد زنم هرکه مرا بیفکند دشمن من او بود و دشمن را
خوار نباید داشت اگرچه حقیر دشمنی بود که هرکه دشمن را خوار دارد زود خوار گردد
پس بتدبیر هلاک او باش پیش از آنکه او تدبیر هلاک تو کند اما با هرکسیکه دشمنی
کنی چون بروی چیره شوی پیوسته آن دشمن را منکوه و بعاجزی و کمی منمای که آنگاه
ترا فخری نبود بدان چیز که بر عاجزی و نکوهیده چیره شده باشی و اگر العیاذ
بالله او بر تو چیره شود و قستی ترا عاری و عجزی عظیم بود که از عاجزی و نکوهیده‌یی
افتاده باشی نه بینی که چون پادشاهی فتحی بکند اگرچه آن خصم پادشاه بس
بوده باشد شاعران چون شعر فتح گویند و کاتبان که نامهٔ فتح نویسند آن
خصم را قادری تمام خوانند و آن لشکر را بستایند بسیار و سوار و پیادگان خصم را

منکوه: سست و ضعیف

نکوهیده: ناپسندیده و عیب کرده

چیره: غالب و مستولی

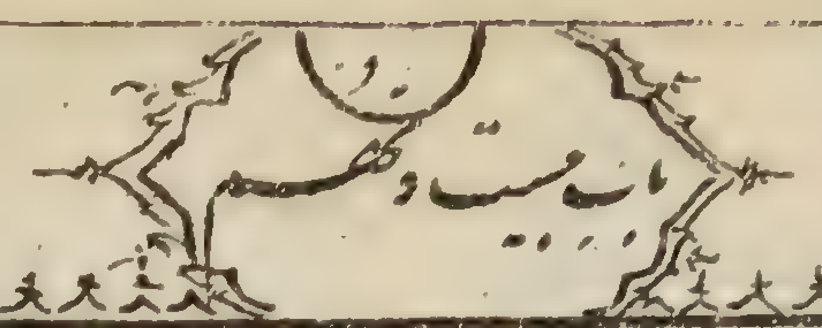
باب بیست و نهم

بشیر و اژدها تشبیه کننده و مصاف لشکر وی قلب و جناح و سالاران لشکر ورا
هرچند توانند بستایند و آنگاه گویند لشکری بدین عظیمی را چون خداوند فلان بشکست
بالشکر منصور خویش هزیمت کرد و نیست کردانید تا بزرگی ممدوح خویش گفته باشند
و قوت لشکر خویش نموده که اگر آن قوم منهزم را و آن پادشاه را بعاجزی نکوهند
آن پادشاه را که مظفر بود بس نامی و افتخاری نباشد بشکستن عاجزی و ضعیفی در
نامهای فتح و نه در شعرهای فتح حکایت چنانکه بری پادشاهی بود و او را
بلقب سیده گفتندی زنی بود ملکزاده عفیفه و زاهده و کافیه و دختر عم ماکان در
بود و زن فخرالدوله بود چون فخرالدوله وفات یافت ویرا پسری کوچک بود
داو را مجدالدوله لقب دادند نام پادشاهی بر او افکندند و خود پادشاهی همی
راندی سی و اند سال چون این مجدالدوله بزرگ شد ناخلف بود پادشاهی را
نشایست همان نام ملک بر وی همی بود وی در خانه نشسته با کنیزکان خلوت
همی کرد و مادرش بری و اصفهان و قهستان سی و اند سال پادشاهی همی راند
مقصود من درین سخن آنست که جد تو سلطان محمود بوی رسولی فرستاد
گفت باید که خطبه بنام من کنی و سکه دینار و درم بنام من زنی و خراج بپذیری
و اگر نه بیایم و ری بستانم و ترا نیست کردانم و تهدید بسیار اندر تحمید افزود

بستایند توصیف کنند

اندر اندیشه کردن از دشمن

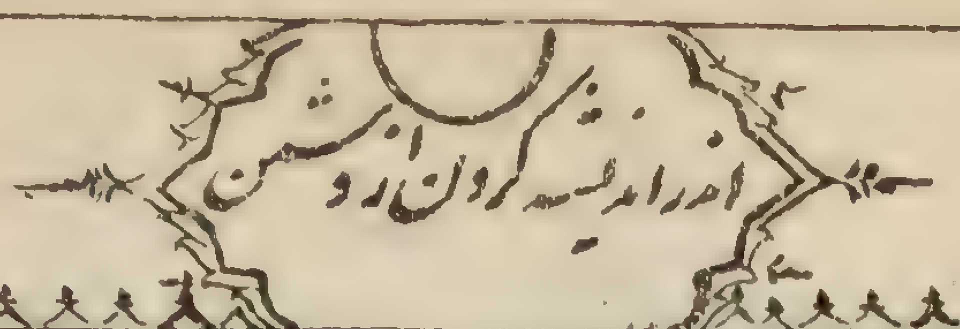
چون رسول بیامد و نامه بداد و تحمید بگذارد سیده گفت بگوی سلطان محمود را که تا شوی
من فخرالدوله زنده بود مرا این اندیشه همی بود که مگر ترا این رای افتد و قصد ری کنی
چون فرمان یافت و شغل بمن افتاد این اندیشه از دل من برخاست گفتم محمود پادشاهی
عاقل است داند که چون او ملکی را بجنگ زنی نباید آمد اکنون اگر بیائی خدای
عزوجل آگاه است که من نخواهم گریخت و جنگ را ایستاده ام از آنکه از بهر دو
بیرون نباشد از دو لشکر یکی شکسته شود اگر من ترا بشکنم بهمه عالم نامه نویسم که
سلطانی را شکستم که صد پادشاه را شکسته بود و مرا هم فتح نامه رسد و هم
شعر فتح و اگر تو مرا بشکنی چه توانی نوشت گوئی زنی را بشکستم ترا نه فتحنامه رسد
و نه شعر فتح که شکستن زنی بسی فتح نباشد و فخری تا وی زنده بود بدین یک سخن قصد
نکرد این گفتم که دشمن خود را شکوه دار از دشمن هیچ غافل و ایمن مباش خاصه از
دشمن خانه و بیشتر از دشمن خانه ترس که بیگانه را آن دیدار نیفتد در کار تو که او را
و چون از تو ترسیده گشت دل وی هرگز از بداندیشیدن تو خالی نباشد و بر
احوال تو مطلع باشد و دشمن بیرونی آن نداند که خانگی پس با هیچ دشمن
دوستی یکدل مکن ولیکن مجازی همی نمای مگر آن مجازی حقیقی شود که از
دشمنی بسیار دوستی خیزد و از دوستی نیز بسیار دشمنی خیزد و آن دوستی



گزای
گزنده و رنج رسان

بدسگال
بدخواه

و دشمنی که چنین چیز د سخت تر بود و نزدیکی با دشمنان از بیچارگی دان و دشمن را
چنان گزای که از گزائیدن بر تو رنج نرسد و جهد آن کن که دوستان اضعاف
دشمن باشند بسیار دوست کم دشمن باش لیکن بامید هزار دوست یک دشمن مکن
زیرا که آن هزار دوست از نگاهداشتن تو غافل شوند و آن دشمن از بدسگالیدن تو
غافل نشود و بر داشتن گرم و سرد مردمان عار مبین که هر که مقدار خویش نداند اندر
مردی او نقصان بود و با دشمنی که قوی تر از تو بود آغاز دشمنی مکن و آنرا که ضعیف تر
از تو بود از دشمنی نمودن او میاسای و لیکن اگر دشمنی از تو زنهار خواهد اگر چه سخت
دشمن بود و با تو بد کردار باشد او را زنهار ده و آن غنیمت بزرگ شناس چه گفته اند
چه مرده و چه گریخته و چه بزنهار آمده و لیکن چون زبون یابی یکباره در منشین
و اگر دشمنی بر دست تو هلاک شود روا بود اگر شادی کنی اما اگر بمرگ خود
میرد پس شادمانه مباش آنگاه شادی کن که تو بتحقیق دانی که نخواهی مرد هر چند
حکیمان گفته اند هر که بیک نفس پس از دشمن بمیرد آن مرگ را غنیمت باید داشت
اما چون دانیم که همه بخواهیم مرد پس شادمانه نباید بود بمرگ کسی چنانکه
در دو بیت من گویم رباعی گر مرگ برآورد ز بدخواه تو دود زان
دود چنین شاد چرا گشتی زود چون مرگ ترا نیز بخواهد فرسود



بسیج
ساز سفر و تهیه

بر مرگ کسی چه شادمان باید بود همه بر بسیج سفریم و توشه سفر جز کردار
نیک هیچ چیز با خود نتوانیم برد حکایت چنانکه شنیدم ذوالقرنین گرد همه عالم
برگشت و همه جهان را مسخر خود گردانید باز گشت و قصد خانه خود کرد چون
بدامغان رسید فرمان یافت گفت مرا در تابوتی نهید و تابوت را سوراخ
کنید و دست من از آن سوراخ بدر کنید کف گشاده و همچنان همی برید
تا مردمان همی بینند که اگر چه جهان بستدم تهی دست همی روم و دیگر گفت
مادر مرا گوئید که اگر خواهی روان من از تو شادمانه باشد غم من با کسی خور
که او را عزیزی مرده باشد یا با کسی که نخواهد مردن و اگر کسی را بدست جنید آری
بیازاری همی گیر از آنکه رسن بحد و اندازه تابی در یکدیگر همی پیوندد و چون بسیار
تابی و از حد بری از هم بگسلد پس اندازه کارها نگاهدار خواه دوستی خواه دشمنی
که اعتدال جزویست از عقل کلی و جهد کن در کار حاسدان خویش بدیشان از
آن چیزها که ایشان را بدان خشم همی آید همی گدازند و بر بدسگالان خویش
بدسگال باش و لیکن با فزونی جویان بخ و تغافل کن از کار ایشان که
آن فزونی جستن خود ایشان را افکند که همواره سبوی از آب درست
نیاید و از سفیهان و جنگجویان بردبار باش و لیکن با گردن کشان گردن

بخ بخ
حضرت جنگ
بخ بخ حضرت کمن

کش باش و همیشه در هر کاری که باشی از طریق مردمی باز مگرد و بر خویشتن واجب
کن بوقت خشم خشم فرو خوردن و با دوست و دشمن گفتار آهسته دار
و بآهستگی چرب گوی باش که چرب سخنی دوم جادویست و هرچه بگویی از نیک و بد
جواب را چشم دار هرچه نخواهی که نشنوی مردمان را مشنوان هرچه در پیش مردمان
نتوانی گفتن از پس مردم مگوی بر خیره مردمان را تهدید مکن و لاف مزن کار
ناکرده چون کنم مگو چون کردم گوی چنانکه من گویم رباعی از دل صنما مهر تو بیرون
کردم وآن کوه غم ترا بهامون کردم امروز نگوییت که چون خواهم کرد
فردا دانی که گوییت چون کردم و کردار پیش از گفتار شناس اما زبان خویش را
بر آن کس بسته دار که اگر خواهد زبان خویش را بر تو تواند گشاد و هرگز بدگویی
مکن و از مردم دوروی دور باش و از اژدهای هفت سر مترس و از مردم نمام[1]
بترس که هرچه وی بساعتی بشکافد بسالی باز نتوان دوخت و هرچند بزرگ
و محتشم باشی با قوی تر از خودی مپیچ چنانکه فیثاغورس گوید ده خصلت پیشه
کن تا از بلا رسته باشی باکسیکه قوی تر از تو بود پیکار[2] مکن و با دروغ زنان
معاملت مکن باکسیکه شد بود بلجاج مکن و باکسیکه حسود بود مجالست
مکن و با نادان مناظره مکن و با مردم مرائی[3] دوستی مکن و با بخیلان صحبت

۱ نمام: سخن چین
۲ پیکار: جنگ و جدال
۳ مرائی: ریاکار

مکن و باکسیکه معربد و غیور باشد شراب مخور و با زنان و امردان نشست
و خاست بسیار مکن و سر خویش باکسی مگو که آب حشمت و بزرگی خویش بری
و اگر کسی چیزی بر تو عیب گیرد آن عیب بجهد از خویشتن دور کن و خویشتن
بتکلف[1] بر مبر[2] تا بی تکلف فرو نیابی و مجلس را چندان مستای[3] که اگر وقتی باید
نکوهید توانی و چندان مشکن که اگر باید ستودن توانی و هرگرا امید تو کار
بر آید به خشم و گله خویش مترسان که هر که از خشم و گله تو مستغنی بود از تو
نترسد و هر که از تو نترسد او را بترسانی بجای خود کرده باشی و هرگرا امید تو کار
بر نیاید یکباره وی را از بون مگیر و بروی چیره مشو و خشم دیگران بروی
مریز و اگر چه بسیار گناهی بکنند اندر گذران و بر کهتران خویش بی بهانه
بهانه جوی مباش تا بدیشان آبادان باشی و ایشان از تو نفور نباشند
و کهتران را آبادان دار که کهتران تو ضیاع[4] تو اند اگر ضیاع خویش را
آبادان داری بی برگ و نوا نباشی و چاکران فرمان بردار دار که فرمان
بردار مخطی[5] به که بی فرمان مصیب[6] و چون شغلی فرمایی دو تن را مفرمای تا
خلل از شغل و فرمان تو دور بود که گفته اند دیگ بدو تن اندر جوش نیاید
چنانکه فرخی گوید ع خانه بدو کدبانو نارفته بود و اگر فرمان برداری

۱ تکلف: بخود بستن و رنج بر خود نهادن
۲ بر مبر: بالا مبر
۳ مستای: ستایش مکن
۴ ضیاع: آب و زمین
۵ مخطی: خطاکار
۶ مصیب: راست و درست کردار

در آن کار انباز و شریک مخواه تا در آن کار با خلل و تقصیر نباشی و دایم پیش خداوند
سرخ روی باشی اما با دوست و دشمن کریم باش و اندر گناه مردم سخت مشو
و هر سختی را بر انگشت مپیچ و بهر حق و باطلی دل در عقوبت مردم مبند و طریق
کرم نگاه دار تا بهر زبانی ستوده باشی باب سی ام در آیین عفو و عقوبت
و حاجت خواستن و روا کردن بهر گناهی ای پسر مردم را مستوجب عقوبت
مدان اگر کسی گناهی کند از خویشتن اندر دل عذر گناه او همی خواه که او
آدمیست و نخستین گناه آدمی کند رباعی گر من روزی ز خدمتت گشتم فرد
صد بار دلم از آن پشیمانی خورد جانا بیکی گناه از بنده مگرد من
آدمیم گنه نخست آدم کرد و خیره عقوبت مکن تا بگناهی سزای عقوبت
نگردد و بهر چیزی خشمناک مشو وقت ضجرت خشم فرو خوردن عادت کن
و چون بگناهی از تو خواهند عفو کردن بر خویش واجب دان اگر چه سخت
گناهی بود که بنده اگر گناه کار نباشد عفو خداوند پدید نیاید و چون مکافات
گناه کرده باشی آنگاه تفضل تو کجا باشد و چون عفو کردن واجب داری
از شرف و بزرگی خالی نباشی و چون عفو کردی دیگر او را سرزنش مکن و از
آن گناه یاد میار که آنگاه همچنان بود که آن عقوبت ناکرده اما تو گناهی

بر انگشت مپیچ بیاد دار

ضجرت اندوه و ملال

مکن که ترا عذر باید خواست پس اگر اتفاقی افتد که ترا عذر باید خواستن ننگ
مدار تا ستیزه منقطع شود اما اگر کسی گناهی کند مستوجب عقوبت شود حد گناه
او بنگر و اندر خور گناه او عقوبت فرمای که خداوندان انصاف چنین گفته اند
که عقوبت سزای گناه باید کردن اما من چنین میگویم که اگر کسی گناهی کند که
بدان گناه مستوجب عقوبتی شود و تو سزای آن گناه او را عقوبت کنی
طریق حلم و کرم و رحمت فراموش کرده باشی چنان باید که درمی گناه را
نیم درم عقوبت کنی تا هم رسم سیاست بجای کرده باشی و هم شرط کرم
نگاهداشته تا هم از کریمان باشی و هم از سائسان که نشاید که کریمان کاری
رحیمان کنند حکایت شنیدم که بروزگار معاویه علیه ما علیه قومی
گناهی کردند که کشتن بر ایشان واجب گشت معاویه همگی ایشان را پیش خود
گردن زدن فرمود از میانه یکی را پیش آوردند که بکشند آمد و گفت یا امیر هرچه
با ما بکنی سزای ماست و من بگناه خویش معترفم و اقرار دارم اما از بهر خدای تعالی
از من دو سخن بشنو و جواب من باز ده معاویه باو گفت بگوی مجرم
گفت همه عالم حلم و کرم و رحمت تو میگویند اگر آن گناه با پادشاهی کردیمی
که نه چون تو حلیم و کریم و رحیم بودی آن پادشاه با ما چه کردی معاویه [illegible]

ستیزه جنگ و خصومت و لجاجت بود

گفت همین که من سپکیم مرد گفت پس این حلیمی و کریمی و رحیمی تو با ما چه سود دارد
تو همان کسی که آن بی رحمت معاویه جواب گفت اگر این سخن آمرد نخستین گفته بودی
همه را عفو کردمی اکنون ایشان که مانده اند عفو کنید پس مجرمی که عذر خواهد جانب
کن و هیچ گناهی مدان که آن بعذر نیرزد و اگر حاجتمند را بتو حاجتی افتد از ممکنات
که دین را در آن زیانی نبود و در مهمات دنیاوی از پیش خللی نبود از بهر کم مایه دنیا
در آن نیازمند باز مزن و او را بی قضای حاجت باز مگردان و ظن آن حاجتمند
در خویشتن دروغ مکن که آمرد تا در تو گمان نیکو نبرد از تو حاجت نخواهد و نیز آن
مستمند در وقت حاجت برداشتن اسیر تو بود و گفته اند حاجتمندی دوم اسیریست
و بر اسیران رحمت باید کردن که اسیران کشتن ستوده ندارند و کاری که نکوهیده است
پس در این معنی تقصیر روا مدار تا محمدت دو جهانی بیابی و اگر ترا بکسی حاجت بود
اول بنگر که مرد کریم است یا لئیم اگر مرد کریم باشد حاجت بخواه اما فرصت نگاه دار
بوقتی که دلتنگ باشد حاجت مخواه و چون حاجت خواهی از ممکنات بخواه
تا امید اجابت بود و در حاجت خواستن سخن نیکو بیندیش و از پیش قاعده نیکو فرونه
و آنگاه مخلص سخن بدان حاجت بردن برو اندر سخن گفتن بسیار تلطف نما که تلطف در حاجت
خواستن دوم شفعت است اگر حاجت بدانی خواست بهیچ حال بی قضا حاجت باز مگردی

نیازمند
محتاج

مستمند
صاحب رنج
و اندوه

و حاجت تو روا شود چنانکه من گویم رباعی ای دل خواهی که در دلارام رسی
بی تیماری بدان به تمام رسی ها او بمراد دل بری ای دل از آنک اروانی خواهست
کام بر کام رسی و هر که را بدو محتاج باشی خویشتن را بنده و چاکر او شناس
که ما بندگی خدای تعالی از آن می کنیم که ما را بوی حاجت است که اگر بخدای عز و جل
حاجت نبودی هیچکس رو سوی عبادت نکردی و اگر اجابت یابی بهر جای شکر کن
که خدای تعالی همی گوید لئن شکرتم لازیدنکم که شاکران را خدای سبحانه
و تعالی دوستدارد و نیز شکر کردن بحاجت نخستین امید اجابت حاجت دوم بود
و اگر حاجت تو روا نکند از بخت خویش بین و از آنکس گله مکن که اگر وی از گله کردن
تو باک داشتی خود حاجت تو روا کرده بودی پس اگر مرد مرد لئیم و بخیل باشد
بهشیاری از وی هیچ مخواه که ندهد بوقت مستی خواه که بخیلان و لئیمان بوقت مستی
سخی باشند و کرم نمایند اگرچه روز دیگر پشیمان باشند و اگر حاجت به لئیمی افتد
خویشتن را بجای رحمت دان چه گفته اند سه تن بجای رحمت اندر خردمندی که زیر دست بیخردی بود
و ضعیفی که قوی برو مسلط بود و کریمی که محتاج لئیمی بود و بدان ای پسر که چون
این سخنها که در مقدمه گفتم بپرداختم از هر نوع فصلی بگویم و بموجب طاقت
خویشتن خواستم که تمامی داد سخن بدهم از پیشها نیز یاد کنم تا آن نیز بخوانی

تیمار
خدمت و غم
خوردن و فکر
و اندیشه
برای
زنی
بفتح اول
امر است از
زنی بمعنی بدی
یعنی بان و بیوسته
زنده باش

بیجای رحمت دان
یعنی محل ترحم
بدان

و بدانی که مکرر بدان حاجت افتد از آنکه خواستمی که علم اولین و آخرین من دانستمی
تا ترا بیاموختمی و معلوم تو کردمی تا مگر بوقت مرگ بی غم ترا از اینجهان رفتمی
ولیکن چکنم که من در دانش پیاده ام اگر نیز چیزی دانم گفتار من چه پایه دارد
که تو از من همچنان نشنوی که من از پدر خویش شنیدم پس ترا جای ملامت نیست که
من خود داد از خویشتن بدهم تا بدان درم حاجت نباشد اگر تو شنوی و اگر نه من
در هر شیوه سخنی چند گویم تا در سخن بخیلی نکرده باشم که آنچه مرا طبع دست داد بگفتم

باب سی و یکم در طالب علمی و فقیهی و مذکری و قضا کردن

بدان ای پسر که
گفتم در اول سخن که از پیشها نیز یاد کنم غرض پیشه نه دکان داریست هر کاری که مرد
بر دست گیرد آن خود پیشه بود باید که آن کار را نیک بدانی ورزیدن تا از او بر
توانی خورد اکنون چنانکه من بینم هیچ پیشه و کاری نیست که آدمی آنچه بدید آن پیشه را
از داستان و نظام و راستی مستغنی دانی الا همه را ترتیب دانستن باید و پیشها
بسیار است هر یکی را جداجدا شرح کردن ممکن نشود که قصه دراز گردد و کتاب از نهاد
اصل بشود ولیکن هر صفت که هست از سه وجه است یا علمیست که تعلق به پیشه دارد
یا پیشه ایست که تعلق بعلم دارد یا خود پیشه ایست نص بسر خود اما علمی که تعلق به پیشه
دارد چون طبیبی و منجمی و مهندسی و مساحی و شاعری و مانند این و پیشه که

بر: ثمره و فائده

نهاد: وضع و قرار دادن

تعلق بعلم دارد چون خنیاگری و بیطاری و بنائی و کاریزکنی و مانند این و این
یکی را سامانی است که اگر بر رسم و سامان آن ندانی اگرچه استاد کسی باشی در آن
باب چون اسیری باشی و پیشها خود معروفست بشرح کردن محتاج نباشد ولیکن
من چندانکه صورت بندد بگویم و سامان هر یکی تو بنمایم از آنکه از دو بیرون
نبود یا خود ترا بدین دانش نیاز افتد از اتفاق روزگار و حوادث زمانه باری
وقت نیاز از اسرار هر یکی آگاه باشی پس اگر خود نیازت نبود همین هنری باشی
که هستی همه هنر از همه علم پیشها دانستن لابدست بدان ای پسر که از هیچ علمی
بر نتوان خوردن الا اخروی که اگر خواهی که از علمی بر دنیاوی خوری نتوانی مگر آنکه
مخرقه در آن آمیزی چون علم شرع که تا در کار قضا و قسامی و کرسی داری و مذکری
در بر و نفع دنیا بعالم نرسد و در نجوم تا تقویم گری و مولودگری و فال گوئی
و از او نسون گری بجد و هزل در بر و نفع دنیا منجم را نرسد و اندر طب تا دستکاری
و رنگ آمیزی و حیله دهی بصواب و ناصواب در بر و دهم مراد طبیب از
دنیاوی حاصل نشود پس بزرگوارترین علمی علم دین است که اصول وی نردبان
توحید است و فرع او احکام شرع است و مخرقه او نفع دنیا پس ای پسر
تو نیز اگر بتوانی گرد علم دین گرد تا دنیا و آخرت بدست آوری اما اگر

خنیا: بر وزن دنیا ساز و نغمه و آهنگ خنیاگر سازنده و نوازنده را

اسرار: جمع سر

نیاز: احتیاج

حرفه: بطور پیشه وری

اوسون: بر وزن و معنی افسون است

بر آن: نردبان

تو فقیه باشی نخست اصول را درست کن آنگاه فروع که بی اصول فروع تقلید بود پس اگر
چنانچه از پیشها که فرمودم طالب علم باشی پرهیزکار و قانع باش و علم دوست و دنیا
دشمن و بردبار و خفیف روح و دیر خواب و زود خیز و حریص بکتابت و دراست
و متواضع و ناستوه اندر کار و حافظ و تکرار کلام و متفحص سیر و متجسس اسرار و عالم دوست
و متقرب و با حرمت و در آموختن حریص و بیشرم و حق شناس استاد خود و
ذخیره کرده تو باید که کتابها و اجزا و قلمدان و محبره و کارد قلمتراش و مانند این چیزها
بود و جز بدین دل تو بچیزی دیگر بسته نباشد و هر چه بشنوی یاد گرفتن و با گفتن
و کم سخن و دور اندیش باش و بتقلید راضی مشو که هر طالب علمی که بدین سیرت بود
زود یگانه روزگار شود و اگر عالمی مفتی باشی با دیانت باش و حاضر جواب
و بسیار حفظ و بسیار درس باش و از عبادت و نماز و روزه تجاوز مکن و دو
روی مباش پاک تن و پاک جامه باش و هر مسئله را تا دیر نیندیشی زود جواب
مده و بی حجتی و بتقلید خود قانع مباش و بتقلید کسی کار مکن و رای خود را عالی
مبین و بر وجهین و قولین قناعت مکن و جز بر خط معتمدان اعتماد مکن
هر کتابی و جزوی را مقدم مدار و اگر روایتی شنوی بر راویان سخن اندر نگر
سخن مجهول از راوی معروف مشنو بر خبر آحاد اعتقاد مکن سخن مشنو مگر از راویان

محبره: دوات

معتبر دار

معتبر و از خبر متواتر مگریز مجتهد باش بتعصب سخن مگوی و اگر مناظره کنی با خصم
اگر قوت داری و خواهی که سخن بسط کرده مداخله کن مسئلها و الا سخن را موقوف
گردان و بیک مثال قناعت مکن و بیک حجت و طرد و عکس هم مگو سخن نخستین را
نگاهدار تا سخن پسین تباه نکند اگر مناظره فقهی بود آیت را بر خبر مقدم دار و خبر را
بر قیاس و ممکنات و در مناظره اصول موجبات و ناموجبات و ناممکنات
بهم عیب نبود جهد کن تا غرض معلوم کنی سخن با زینت گوی دم بریده مگوی
و نیز دم دراز و بی‌معنی هم مگوی **فصل** اگر مذکری باشی حافظ باشی
و یاد بسیار دار و هرگز بر سر کرسی جدل و مناظره مکن الا که دانی که خصم ضعیف است
و بر سر کرسی هر چه خواهی گفت دعوی مکن که آنجا سائل باشند مجیب کسی نبود
و تو زبان فصیح کن و چنان دان که مجلسیان تو همه بهایم اند چنانکه خواهی همی گوی
تا سخن در نمانی و لیکن جامه پاکدار و مریدان نعره زن دار چنانکه در مجلس تو نشسته
باشند با هر نکته که تو بگوئی شهقه بزنند و مجلس گرم همیدارند و چون مردم
بگریند تو نیز وقت وقت همی گری و اگر سخنی در مانی بصلوات و تهلیل و
گرم سخنی همیگذاران و بر سر کرسی گران جان و ترش روی و سرد
عبارت مباش که آنگاه مجلس تو نیز همچون تو گران جان شود از آنکه گفته اند

شهقه: نعره زدن

کل شیء من الثقیل ثقیل و متحرک باش اندر میان سخن و اندر میان کرسی
زود سست مگرد و مادام مستمع را نگر اگر مستمع نکته خواهد نکته گوی و اگر فسانه خواهد
فسانه گوی که ندانی که عام خریدار چه باشند چون قبولت شد باک مدار بدترین سخنی
بهترین سخن شمر که بوقت قبول بخرند ولیکن اندر قبول با ترس باش که خصم
مذکران در قبول پدید آید و جائیکه قبول نیابی قرار مگیر و هر سؤالی که بر سر کرسی از
تو پرسند آنرا که دانی جواب ده و آنرا که ندانی بگوی که چنین مسئله بر سر کرسی نشاید
بخانه آی تا بخانه جواب گویم که خود بخانه کس نیاید بدان سبب و اگر تعصب کنند و بسیار
نویسند رقعه بدر مسئله را بگوی که این مسئله ملحدان و زندیقان است و سائل این
مسئله زندیق است همه بگویند که لعنت بر ملحدان و زندیقان باد که پیش کس آن مسئله
از تو نیارد پرسیدن سخنی که در مجلس یکبار بگفتی حفظ دار که چه گفتی تا بدان
اوقات دیگر باره تکرار نکنی و هر وقت تازه روی باش و در شهرها بسیار
منشین که مذکرا را روزی در پای بود و قبول در روی تازگی و ناموس
مذکری نگاهدار همیشه تن و جامه پاک دار معامله شرعی بظاهر و باطن خوب
دار چون نماز و روزه تطوع و چرب زبان باش و از قرین بد پرهیز
کن و ادب کرسی نگاهدار و این شرط جای دیگر کرده ایم و از کتب ... و

بدر امر بدریدنست یعنی یک رقعه را از آن رقعها پاره کن

دروغ و رشوت دور باش و خلق را آن فرمای کردن که تو کنی
منصف نباشی و علم نیکو بدان و آنچه بدانستی به نیکوتر عبارت بکار بر تا تخجل
نباشی بدعوی کردن بمعنی و در موعظه و سخن گفتن هرچه گوئی با خوف و رجا
گوی یکباره خلق را از رحمت خدایتعالی نومید مکن و نیز یکباره به طاعت
هیچکس را بهشت مفرست بیشتر آن گوی که بر آن ماهر باشی و نیک معلوم تو گشته
باشد تا در سخن دعوی بی حجت نکرده باشی که ثمرهٔ دعوی بی حجت شرمساری
بود پس اگر از دانشمندی بدرجهٔ افتی و قاضی شوی چون قضا یافتی حمول و آهسته
باش و زیرک و تیزفهم و صاحب تدبیر و پیش بین و مردم شناس و
صاحب سیاست و دانا بعلم دین و شناسندهٔ طریق هر گروه و از احتیال
باخبر و بر نیت هر مذهبی و هر قومی آگاه و باید که حیل القضاة ترا معلوم
باشد تا اگر وقتی مظلومی بحکم آید و ویرا گواه نباشد و بروی ظلمی رود
و حقی از آن وی بخواهد رفتن فریاد آن مظلوم رسی و بحیلت و تدبیر
آن مستحق را بحق خویش رسانی حکایت چنانکه بطبرستان ابو
العباس رویانی قاضی القضاة بود و وی مردی مستور بود با علم و
ورع و پیش بین و صاحب تدبیر وقتی بمجلس او مردی پیش او بحکم آمد و بر مردی

حمول کوشکیبه

احتیال حیله ورزیدن

باب سی و یکم

بصد دینار دعوی کرد قاضی از آن خصم پرسید آن مرد انکار کرد قاضی آن مدعی را
گفت گواه داری گفت ندارم قاضی گفت پس ویرا سوگند دهم مدعی بگریست
زار زار و گفت ای قاضی زینهار او را سوگند مده که او بسوگند خوردن
بدروغ دلیرست و باک ندارد قاضی گفت من از شریعت بیرون نتوانم شدن
یا ترا گواه باید یا ویرا سوگند رسد مرد پیش قاضی در خاک همی گردید و میگفت
ای قاضی زینهار که مرا گواه نیست و وی سوگند بخورد و من مغبون و مظلوم
بمانم زینهار بکردن تو تدبیر کار من بکن قاضی چون زاری مرد بدید بدانست
که او راست همیگوید گفت ای خواجه قصه وام دادن او خود چگونه بوده است از
اصل کار مرا باز گوی تا بنگرم که این کار چگونه رفته است مظلوم گفت زندگانی
قاضی دراز باد این مرد چند ساله دوست من است اتفاق افتاد که بر پرستاری
عاشق شد قیمت او صد و پنجاه دینار بود و این مرد کم از صد دینار بود و هیچ
وجهی نمیدانست و شب و روز چون شیفتگان همی گشتی و گریستی و زاری
همیکردی روزی بتماشا رفته بودیم من و وی تنها همی گردیدیم زمانی بنشستیم
این مرد با من سخن آن کنیزک می گفت و زار زار همی گریست دل من بر وی بسوخت
که بیست ساله دوست من بود با وی گفتم ای فلان ترا زر نیست تمامی

پرستار / کنیز

بهای و

بهای وی و مرا نیز نیست و هیچکس ندانی که در این معنی فریاد خواهد رسید اما مرا همه
جهان صد دینار هست و سالهای دراز جمع کرده ام این صد دینار ترا دهم
تو باقی بر سر آن نهی و کنیزک را بخری و یکماه مراد خویش از وی برگیری و پس
از ماهی بفروشی و زر من باز دهی این مرد پیش من بخاک بگردید و سوگند خورد
که یکماه بدارم و بعد از آن اگر بزیان خواهند بفروشم و زر تو باز دهم من آن زر را از
میان بگشادم و بدو دادم من بودم و وی و خدای عز و جل اکنون چهار ماه
برآمد نه زر من همی دهد و نه کنیزک همیفروشد قاضی گفت کجا نشسته بودی
در آنوقت گفت زیر درختی قاضی گفت پس زیر درخت که بودی چرا میگوئی
که گواه ندارم آنخصم را گفت تو چه میگوئی و این حکایت جای و موضع و درخت
چگونه است خصم گفت دروغ میگوید من خود آن موضع و درخت ندیده ام و ندانم
که آن مقام کجاست و من هیچ زر و سیم در آن موضع و در غیر آن موضع از او بوام
نگرفتم پس قاضی خصم را گفت تو هم اینجا بنشین و مدعی را گفت دل مشغول
مدار بزیر آن درخت رو و دو رکعت نماز بکن و چند بار بر پیغمبر صلوات فرست
و آن درخت را بگوی که قاضی ترا میخواند بیا و گواهی بده خصم تبسمی کرد که قاضی
بدید و بر خویشتن پوشیده کرد مدعی گفت ای قاضی ترسم که آن درخت بفرمان

باب سی و یکم

من بیاید قاضی گفت این مهر بر و درخت را گوی که این مهر قاضی است همی‌گوید
که بیا و گواهی که نزد تست بده اندرین باب مهر قاضی بستد و برفت و مرد
دیگر پیش قاضی بنشست و قاضی بحکمهای دیگر مشغول گشت خود بدین مرد نگاه نکرد
و نظر از او بینداخت تا یکبار در میانه حکمی که همیکرد روی سوی آنمرد کرد و گفت
فلان بآنجای رسیده باشد یا نه آنمرد گفت نه هنوز قاضی بحکم مشغول شد آنمرد اول
مهر بدرخت نمود و گفت قاضی ترا میخواند چون زمانی بنشست از درخت جواب
نیامد غمناک شد و بازگشت و پیش قاضی آمد و گفت ای قاضی رفتم و مهر نمودم
و نیامد قاضی گفت تو غلطی که درخت آمد و گواهی بداد روی بخصم کرد و گفت
حق اینمرد بده و اگر نه کنیزک را بفروشم و زر بوی دهم مرد گفت ای قاضی من از آنجا
نشسته‌ام هیچ درخت نیامد قاضی گفت راست همیگوئی هیچ درخت نیامد
اما اگر تو آن زر از وی نستده بودی زیر آن درخت که من از تو پرسیدم
که آنمرد رسیده باشد یا نه تو گفتی نه هنوز چرا نگفتی که کدام درخت من ندانم وی
کجا رفته است مرد را الزام کرد و زر بستد و بخداوند حق داد پس همه حکمها از کتاب
نکند از خویشتن نیز باید که چنین استخراجها کند و تدبیرها بسازد دیگر باید که در خانه
خویش سخت متواضع باشی اما در مجلس حکم هرچه مهیب‌تر نشینی و ترش روی

و نخنده و با جاه و حشمت باشی گران مایه و اندک گوی و بسیار نیوشنده[1] در شنیدن
سخن و حکم کردن البته ملول نشوی و از خویشتن ضجرت منمای صابر باش
و مسئله که بشنوی همه اعتماد بر رای خویش مکن از فقیهان نیز مشورت خواه و رای
خویش مدام روشن دار و پیوسته خالی مباش از درس مذهب و مسائل مذهب
و چنانکه گفتم تجربتها نیز نگاه دار که در شریعت رای قاضی برابر رای شرع است و بسیار
حکم بود که اگر بر رای شرع گران آید قاضی سبک گیرد چون قاضی مجتهد بود روا
باشد پس قاضی باید که مجتهد بود و ثقه و پارسا باشد باید که بچند وقت حکم
نکند یکی بگرسنگی و تشنگی و وقتی که از گرمابه برآمده بود و بوقت دلتنگی و اندیشه
دنیاوی که پیش آید و وکیلان جلد[2] پیش دارد و نگذارد که در وقت حکم کسی قصه و
سرگذشت و شرح حال خویش نماید بر قاضی حکم شرع کردن است تفحص[3] نا کرده به بود و سخن کوتاه و زود بسر گواه و سوگند شود جای که داند که مال
بسیار است و مردم ناپاکی کنند هر تجربتی که تواند کرد بکند و هیچ تقصیر نکند
و سهل نگیرد و مدام معدلان نیک دارد هم بر خود و حکم کرده هرگز باز نگشاید و امر خود را
قوی و محکم دارد و هرگز بدست خویش منشور و قباله ننویسد الا که ضرورتی بود و خط
خویش را عزیز دارد و سخن خود را بجل کند بهترین هنری قاضی را علم است و ورع پس اگر این صناعت

[1] نیوشنده بر وزن ... شنیدن و گوش کردن را
[2] جلد چابک
[3] کره بسیار تفحص

نوروزی و این نوع قسم نیابی و نیز لشکری پیشه نباشی طریق تجارت بر دست گیر تا
مگر نفعی از آن بیابی که هرچه از تجارت بدست آری حلال بود و نزدیک همه کس
پسندیده بود باب سی و دوم در بازرگانی و تجارت کردن هرچند که بازرگانی
و تجارت پیشه ایست که آنرا صنعتی نیک نتوان گفت ولیکن چون حقیقت بجوئی
او رسوم پیشه ورانست و بزرگان گویند اصل بازرگانی بر جهل نهاده است و فرع
بر عقل چنانکه گویند لَولا الجُهّالُ لَهَلَکَ الرِّجالُ یعنی اگر نه بی خردانندی مردم
تباه شدندی و مقصود در سخن آنست که هرکه او بطمع فزونی کالا از مشرق
بمغرب رود بکوه و دریا و جان و تن و خواسته در مخاطره نهد از دزد و صعلوک و حیوان
مردم خوار و از ناایمنی راه باک ندارد و از بهر مردمان مغرب نعمت مشرق رساند یا
که آبادانی جهان بدان بود و آن جز بازرگانی نباشد و چنین مخاطره آنکس کند
که چشم خود دوخته باشد بازرگانی دو گونه است و بر مردم مخاطره دارد
یکی معامله و یکی مسافره و معامله مقیمان را بود که متاع کاسد از طمع افزونی بخرند و مخاطره
بر مال بود و دلیر مردی باید که او را دل دهد که چیزی کاسد خرد بر امید فی
و مسافره را گفتم که کدام باشد بر هر دو روی بازرگانان دلیر و ناباک بود و جان
و تن باید که امانت و دیانت و راستی نگاهدارد و بهر سود خویش زیان دیگران نخواهد و از طمع سود

صعلوک
قطاع الطریق
راهزن

سوری خلق بجوید و معامله با آنکس کند که زیر دست او باشد و اگر بزرگتر از خود با کسی
کند که دیانت و مروت دارد و از مردم فریبنده بپرهیزد و با مردمی که در
متاع بصیرت ندارند معامله نکند پس اگر کند طمع از سود بردارد تا دوستی تباه
نشود که بسیار دوستی بسبب اندک مایه سود تباه شده است و بطمع مشتری بسیه
معامله نکند که بسیار مشتری بود که کمی بار آورد و خورد نگرش باشد که خورد نگرش
بزرگ زیان باشد چنانکه من گویم رباعی گفتم که اگر دور شوم من ز برش
دیگر نکشد بکرد دلم در سرش تا گشتم دور دورم از خواب و خورش
بسیار زیان باشد اندک نگرش و بازرگان را تا از صرف توان خورد از سود
مال نباید خورد و تا از سود توان خورد از مایه نباید خورد و بزرگتر زیانی بازرگان را
از مایه خوردن است و بهترین متاعی آن شناس که بر طلب بخرند و بدرم فروشند
و بدترین برخلاف این باشد و از غله خریدن از بهر سود دور باش که غله فروش
مادام بدنام باشد و بدنیت و تمام بدنیتی آنست که بر خرنده دروغ گوید که بر خرنده دروغ
گفتن ناپسندیده است چنانکه من گویم رباعی ای در دل من فکنده عشق تو
فروغ بر گردن من نهاده تیمار تو یوغ عشق تو بجان و دل خریدستم من دانی بخرنده
بر نگویند دروغ باید که بیع ناکرده هیچ چیز از دست ندهند و در معامله شرم ندارد

ظاهر آشوری
شور فتنه
و غوغا و فریاد

خورد نگرش
خورده بین

یوغ
چوبی بود که بر
گردن گاو جفت بندند
که با هم حرکت کنند

که بازرگانان گفته اند که شرم بسیار در روزی بکاهد و محابا کردن از پیشه عادت نکند
ولیکن بی‌مروتی نیز طریقت نکند که متصرفان این صناعت گفته اند که اصل بازرگانی
تصرف است و مروت تصرف مال نگاه دارد و مروت جاه حکایت شنیدم
که روزی بازرگانی بود و بدکان متاعی بهزار دینار معامله کرد چون پایان آن رسید
میان او و متاع در حساب خلاف شد بقیراطی زر بیاع گفت ترا دیناری زر بابت
تاجر گفت دیناری و قیراطیست و بدین قدر از بامداد تا پیشین حدیث همی شد و
آن صداع همیداد و بانگ همیداشت و هیچگونه از قول خود باز نمی گشت تا بیاع ضجر شد
و دیناری و قیراطی زر بوی داد مرد بستد و برفت و هرکس که آمدند تاجر را ملامت
همیکرد چون تاجر برفت شاگرد بیاع از پس وی بدوید و گفت یا خواجه شاگرد را زین بد
تا حبه اندیاری و قیراطی بوی داد کودک بستد و بازگشت بیاع ویرا گفت ای
حرامزاده مردی که از بامداد تا نیمروز از بهر قیراطی بانگ همیداشت میان قومی و
شرم نداشت اندر وچه مروت دیدی که بدو طمع کردی کودک زر بستاند
نمود بیاع عاجز شد و با خود گفت ای سبحان الله کودک خوبروی نیست و دیگر
سخت کوچک است و دیگر که طمع نتوان برد اینمرد بدین بخیلی این مروت چرا
کرد بیاع براثر بازرگان برفت و گفت یا خواجه چیزی عجب دیدم از تو که از

با قومی در صداع قیراطی بداشتی و اکنون چون زر بستدی جمله بشاگرد من دادی
آن صداع چه بود و این مروت چیست مرد گفت یا خواجه عجب مدار که من مردی بازرگانم
و در شرط بازرگانی چنانست که در وقت بیع و شری و تصرف اگر کسی
یکدرم مغبون گردد چنان باشد که نیمه عمر مغبون شده باشد و اگر بوقت مروت از
کسی بمردی آید همچنان باشد که بناپاکی اصل خود گواهی داده باشد پس من نه مغبون نیم که نیمه
عمر خواستم و نه ناپاکی اصل اما بازرگانی که کم مایه بود از هنبازی او پرهیز کند و انبازی
با کسی غنی و با مروت و شرم کن که تا وقت حیف حیف از او بردارد و هو
سرمایگی متاع نخرد که ویرا رصد و خرج بسیار افتد و چیزی نخرد که تغیری در وی
آید چیزی مرده و شکسته نخرد و بر سرمایه بخت آزمائی نکند نگر دانند که اگر زیانی
باشد بیش از نیم بر سرمایه نبود و اگر کسی نامه دهد که فلان جای برسان نخست نامه بخوان
که بسیار بلاها در نامهای سربسته بود و نتوان دانست که حال چون بوده است
آن بکجا انجامد اما نامه بنیازمندان زنهار مخوان و بهر شهری که در شوی خبر از اخبار
مده چون از راهی در آئی خبر تعزیت کس مگوی و خبر تهنیت تقصیر مکن بجائی
و بی همراه براه مرو و همراه جوی و در کاروان میان انبوه فرود آی و تماشا
جای انبوه فرو گیر و میان سلحداران مرو و منشین که صعلوک اول قصد سلاح

هنباز بروزن انباز شریک ۱۲
رصد حساب

دار کند اگر پیاده باشی با سوار همراه مشو و از مردم بیگاه در راه پرسش کن اگر از کسی که وی را اصلاح
باشد که بسیار ناپاک بود که تو را راه غلط نماید و خود از پس بیاید و کالا بستاند و هر کس را
که در راه پیش آید تازه روی سلام کن و خویشتن را مضطری و درماندگی نمای
و با رصدداران خیانت نباید کردن و لیکن بخبره و سخن خوش در فریفتن ایشان تقصیر
مکن و بی زاد براه مرو و تابستان بجای زمستان نباید رفتن اگر چه راه آبادان بود
و خفیر و مکاری را خوشنود دار و چون بجایی فرود آیی دلیر آشنا مگیر و متاع به امین با دیانت
گزین و با سه قوم صحبت کن با مردم جوانمرد پیشه و عیاش و با مردم توانگر و با مروت
و با مردم راهدار و بوم شناس و جهد کن تا گرما و سرما خود را عادت کنی و گرسنگی
و تشنگی و اسراف مکن در آسایش تا اگر وقتی ضرورتی افتد رنج بتو نرسد و برگ
که توانی کرد و بدست تو آید هم تو کن و بر کس ایمن مباش که دنیا زود فریبنده است
اما سر بازرگانی راستی و درایت شناختن دان و در خرید و فروخت جلد باش
و امین و راست گوی باش و بسیار خر و بسیار فروش و تا توانی بنسیه داد
و ستد مکن پس اگر کنی با چند گونه مردم مکن با مردم کم چیز و با نوکیسه
با علوی و با کودک و با دانشمند و با وکیلان قاضی و با مفتیان شهر و با جاهلان
و هر که بنسیه با این قوم معامله کند از دست و قول ایشان پشیمانی برد و مردم چیز

بیگاه بی درنگ
کالا رخت و متاع
رصددار نگاهبان راه
خفیر بدرقه و نگاهبان و پناه یافته و امان داده
بیاع فروشنده

نادیده را بخیر استوار مدار و بر مردم ناآزموده ایمن مباش و آزموده را
هر وقت بیازمای و آزموده را نیازموده مده که روزگار دراز باید تا کسی آزموده
و معتمد بدست آید که اندر مثل آمده است که دد آزموده به از مردم ناآزموده
و مردم را بمردم آزمای پس بخویشتن که هر که بکسی نشاید بتو هم نشاید اما هر که را
آزمائی یکبار دیگر آزمای نه بگفتار که گنجشکی بنقد به که طاووسی بنسیه و تا در سفر خشک
فایده ده دهی یابی بطمع ده پانزده بسفر دریا مرو که سود بسفر دریا مرد که سود
سفر دریا با تعب بود و زیان بزرگ و خطر جان و بر خشک اگر آفتی رسد و مال
بشود دیگر جان بماند و مال را عوض بود و جان را نبود و نیز کار دریا را مثل بارگاه
پادشاه برابر کرده اند که بجستجو آید و بجمع شود و لیکن از بهر آثار عجب را
یکبار در دریا نشستن روا بود بوقت توانگری که رسول صلی الله علیه و آله میگوید
ارکبوا البحر مرة وانظروا فی آثار عظمة الله و بوقت داد
و ستد بی مکاس مباش و لیکن مکاس درخور متاع کن و کار خویش بدست
کسان باز مهل چه گفته اند بدست کسان مار باید گرفت و سود و زیانهای
خویش نوشته دار تا از بیهوده و غلط ایمن باشی و با معاملان خویش شمار
کرده دار که شماری کرده چون دادی داده باشد و هیچ خیر بر خویشتن نبود

دد حیوان درنده
مکاس چانه زدن وقت معامله
داد راستی و عدل و انصاف

حجت مکن تا اگر خواهی که منکر شوی توانی شد پیوسته سود و زیان کدخدائی و علم
و پیش معامله خود را مطالعه همی کن تا از آگاه بودن سود و زیان خویش فرو نمانی و
از خیانت کردن با مردم بپرهیز که هر که با مردم خیانت کند پندارد که آن خیانت با
دیگران کرده است و غلط پندارد که آن خیانت با خود کرده است حکایت
شنیدم که مردی بود که گوسفند رمه داشتی فراوان و وی را شبانی بود سخت صائن و
پارسا هر روز آن شیر گوسفندان چندانکه بودی حاصل کردی و نزدیک خداوند
گوسفند بردی آن مرد نیم چندان آب در شیر کردی و شبان را دادی و گفتی ببر و
بفروش و شبان مرد را نصیحت کردی و پند همیدادی که مکن ای خواجه و با مسلمانان
خیانت مکن که عاقبت مردم خاین نامحمود بود آن مرد سخن شبان نشنید و همچنان
همیکرد تا شبی باتفاق آن شبان در رودکده گوسفند را بداشته بود و خود بر
بلندی رفته بخفته فصل بهار بود بر کوه بارانی آمد عظیم و سیلی سخت پدید آمد و در
رودکده افتاد و آن گوسفند را جمله ببرد و هلاک کرد شبان گفتی آن آب
قطره قطره همه جمع شد ناگه و ببرد رمه پس تا بتوانی از خیانت پرهیز کن که هر که
یکبار خاین گشت پیش کس برا و اعتماد نکنند راستی پیشه کن که بزرگترین طرازی
راستی است نیک معامله و خوش ستد و داد باش تا ده یازده کنی و با ده دوازده

کده خانه است رودکده رود خانه مانند بتکده میکده راه
طراز نقش و نگار و زیب و زینت

روان

توان کردن زودتر از آن و کس را وعده مکن چون کردی خلاف مکن در خرید و فروخت
دروغ مگوی و اگر گوئی راست گوی که خدای تعالی بر معاملت تو برکت کند و در معاملت
بحجت دادن و ستدن هشیار باش چون حجتی خواهی دادن تا نخست حق بدست
نگیری حجت از دست مده هرجا که روی آشنائی طلب همی کن و اگرچه بازرگان
باشی بشهری که هیچ بار نرفته باشی با نامهٔ محتشمی رو بتعریف خویش اگر بکار آید
به و اگرنه زیانش ندارد نتوان دانست که حال چون بود با مردم ناشناخته
و جاهل و ناپاک سفر مکن که گفته اند الرفیق ثم الطریق و هر کس که ترا
امین دارد گمان او بر خویشتن دروغ مکن و هرچه خواهی خرید نادیده و ناآزموده
مخر و آنچه بخواهی فروخت از نرخ نخست آگاه باش و بشرط و پیمان فروش
تا آخر از داور و حاکم گفتگوی رسته باشی و طریقت کدخدائی نگهدار که بزرگتر
کدخدائی خانه است چنان باید که کدخدائی خانه پراکنده نکنی حوائج خانه خویش بسالی
در بوقت نوکانها جمله یکبار بخری هرچه ترا بکار باید از هر چیزی دو چندان که ترا
بسالی در کار شود بخر پس از نرخ آگاه باش چون نرخ گران شود از هر چیزی نیمی
بفروش از آنچه خریده باشی تا آن دیگر یکسال همی رایگان خورده باشی و اندرین نه
بزه بود نه بدنامی و هیچکس اندرین معنی ترا ببخل منسوب نتواند کردن که آن از جمله کدخدائی است

بازرگانی ج
نوکان وقت خرید
بزه گناه

نه از جملهٔ بخیلی و اندرین هیچ عیبی نیست و چون در کدخدائی خویش خللی همی بینی تن را
کن که دخل خویش زیادت کنی تا خلل اندر کدخدائی تو راه نیابد پس اگر چاره زیادت
کنی و زیادت کردن دخل نداری و نتوانی از خرج بکاه همچنان باشد که بر دخل
زیادت همی کنی پس اگر اتفاق بازرگانی نیفتد و علمی شریف خواهی که بدانی از علمهای
گذشته هیچ علمی سودمندتر از علم طب نیست که رسول صلی الله علیه و آله گفت
العلم علمان علم الادیان و علم الابدان

باب سی و سیم

اندر ترتیب علم طب و اگر طبیب باشی باید که اصول علم طب بدانی نیک چه اقسام
علمی و چه اقسام عملی و بدانی که آنچه در تن موجود است یا طبیعی است یا خارج از طبیعی
و طبیعی سه قسم است یک قسم از وی آنست که قوام و ثبات تن بدوست و یک قسم
توابع است و آن چیزها که قوام و ثبات تن بدوست و یک قسم آنست که تن را از حال
بحال بگرداند و آنکه خارج از طبیعت است یا بفعل مضرت رساند بواسطه یا بی واسطه
یا خود بنفس ضرر فعل بود اما آن قسم که قوام و ثبات تن بدوست یا از جنس مادیست
یا از جنس صورت و آنکه از جنس ماده است یا سخت دور است چون استقصات
و عدد ایشان چهار است آتش و هوا و آب و خاک و یا نزدیکتر از استقصات چون
امزجه عددش نه است یکی معتدل و هشت نامعتدل چهار مفرد است و چهار مرکب یا

استقصات عناصر اربعه و اصل ماده همه چیز و طبایع را گویند ۱۲

نزدیکتر از امزجه است چون اخلاط و عددشان چهار است چون صفرا و سودا و بلغم
و خون یا نزدیکتر از اخلاط است چون اعضا و عددشان بر یکوجه چهار است و بیک وجه
دو و معنی این سخن که گفتم آنست که ترکیب اعضا از اخلاط است و ترکیب اخلاط از
مزاج است و ترکیب مزاج از استقصات و استقصات دورترین مادیات است
و آنچه از جنس صورتست بر سه قسمت قوی و افعال و ارواح و قوی بر سه قسمت
نفسانی و حیوانی و طبیعی نفسانی قوتست و حس و آن بر پنج قسمت بصر و سمع
و شم و ذوق و لمس و قوت حرکت و عدد اقسام وی بر حسب عدد اقسام
اعضائی است که آنرا حرکتی است و این بر سه قسمت تخیل و فکر و ذکر و حیوانی
دو قسمت فاعل و منفعل و طبیعی بر سه قسمت مولده و مربیه و غاذیه و افعال
بر عدد قوی است نفسانی و حیوانی و طبیعی از بهر آنکه روح خادم قویست چون
بر این جمله باشد عدد وی راست بر عدد قوی باشد و آنکه توابع است
و چیزها را که قوام و ثبات تن بدوست چون فربهی که تابع سردی مزاج است
و چون لاغری که تابع گرمی مزاجست و چون سرخی گونه که تابع خونست و چون زردی
که تابع صفراست و چون حرکت نبض که تابع قوت فاعلهٔ حیوانیست و چون خشم
که تابع قوت منفعلهٔ حیوانیست و چون شجاعت که تابع اعتدال قوت حیوانیست و چون

جمع اسطقس ... مسئله است ۱۲

عفت که تابع اعتدال قوت شهوانیست و چون حکمت که تابع اعتدال نفس ناطقه است
و جمله چون عرضها و کیفیات که تابع ماده باشد یا تابع صورت و آنکه تن را از حال
بحال بگرداند آنرا اسباب ضروری خوانند و آن شش قسم است یکی هواست و دوم
طعام و سیم حرکت و چهارم خواب و پنجم گشادگی طبع و بستگی و ششم احداث
نفسانی چون اندوه و خشم و بیم و مانند این و آنرا ضروری از بهر این خوانند که مردم را
چاره نیست از هر یک و هر یک را از اینجمله اندر تن مردم تاثیر است هرچه تمامتر و هر یک
از اینجمله بر حال اعتدال باشد استعمال اینجمله مردم را بر صواب و بر وجه اعتدال بود
و چون بعضی را از اینحال اعتدال تغییر افتد یا استعمال مردم بعضی را از اینجمله بر وجه خطا
باشد بیماری و علت پدیدار آید بر موجب افراط رفته باشد و آنچه خارج از
طبیعت است بر سه قسم است یا سبب بیماری اعضاهای متشابه باشد یا سبب بیماری
اعضاهای آلی یا سبب تفرق الاتصال اما سبب بیماری اعضاهای متشابه یا سبب
بیماری گرم باشد و آن پنج قسم است یا سبب بیماری سرد و این هشت قسم است
یا سبب بیماری تر یا سبب بیماری خشک و هر یک از این چهار قسم است سبب بیماری
اعضای آلی یا سبب بیماری بود که اندر خلقت افتد یا اندر مقدار یا در وضع یا اندر
عدد و سبب بیمارهای خلقت یا سبب بیماری شکل باشد یا سبب بیماری تقعیر و تجویف

تقعیر میان گود
تجویف میان خالی

وآن بر هشت قسمت باشد یا سبب خشونت باشد و آن دو قسمت باشد و یا سبب
ملاست باشد و این هر دو قسمت باشد و سبب بیماریهای مقدار سه نوع است
و سبب بیماری نوع و بیماری عدد هر یک دو نوع است و سبب بیماری تفرق الاتصال
بر چهار نوع است و مرض بر سه قسم است بیماریهای اعضا متشابه افتد هم اندر اعضای آلی
و بیماریهای اعضای متشابه بر هشت قسمت است چهار مفرد گرم و سرد و تر و خشک و
چهار مرکب گرم و تر گرم و خشک و سرد و خشک و بیماری اعضای آلی چهار نوع است
بیماریهای که اندر خلقت افتد و اندر مقدار و اندر وضع و اندر عدد و بیماری خلقت چهار
قسم است آنکه اندر شکل افتد و اندر تقعیر و آنکه در طریق خشونت افتد و آنکه بر طریق ملاست
بود و بیماریهای مقدار بر دو گونه است آنکه از طریق زیادت افتد و از طریق نقصان
و بیماریهای وضع هم بر دو گونه است یا عضو از جایگاه خویش زایل شود یا به پیوند با
دیگر اعضا فساد آورد و بیماریهای عدد هم بر دو گونه است یا بر طریق زیادت
بود یا بر طریق [illegible] یا بر طریق نقصان و تفرق الاتصال یا اندر اعضای
متشابه افتد یا اندر اعضای آلی یا اندر هر دو و عرض بر سه قسم است یا عرضهائی
بود که تعلق با فعال دارد یا با حوال تن یا اندر استفراغات پدیدار آید
و آنچه تعلق با فعال دارد بر سه قسم است و آنکه تعلق بر احوال دارد

خشونت زبری
ملاست نرمی
تفرق الاتصال جدا شدن بهم بستگیها
تر و سرد صح

برچهار قسم است و باید که بدانی که طب بر دو قسم است علمی است و عملی
قسم علمی اینست که ترا باز نمودم بگویم که هر علمی از آنچه گفتم ترا کجا باید طلب کردن
که هر یکرا شرح و استقصائی بدانی که از کدام کتاب باید طلبیدن
که آن علمها که یاد کردم شرح و استقصات جالینوس یاد کند بیشتر اندر
سته عشره و برخی برون سته عشره اما علم استقصات آنقدار که طبیب را بکار
آید اندر کتاب استقصات طلب کن از جمله سته عشره و طلب علم مزاج اندر
کتاب المزاج طلب کن از جمله سته عشره و علم اخلاط از مقاله دویم طلب
کن از کتاب القوی الطبیعه هم از جمله سته عشره و علم اعضای متشابه از تشریح
کوچک طلب همی کن هم از سته عشره و علم اعضای الی از تشریح بزرگ طلب
کن که بیرون سته عشره است و علم قوی الطبیعی از کتاب قوی الطبیعه طلب
کن از جمله سته عشره و قوی حیوانی از کتاب النبض طلب کن هم از جمله
سته عشره و قوی نفسانی از رای بقراط و افلاطون طلب و این کتابی است
هم تصنیف جالینوس برون سته عشره و اگر خواهی که اندرین علم متبحر
شوی و از پایگاه طب بگذری علم استقصات و علم مزاج از کتاب
الکون و الفساد و از کتاب السماء و العالم طلب کن و علم قوی و افعال

استقصا[1]: با انتهار رسانیدن
سته عشره[2]: کتابیست

از کتاب النفس و کتاب الحس و المحسوس طلب و علم اعضا از کتاب الحیوان
و اقسام الامراض از مقاله نخستین از کتاب العلل و الاعراض طلب کن
از جمله سته عشره و اسباب از مقاله دوم هم ازاین کتاب که گفتم و اقسام
اعراض از مقاله ششم ازین کتاب طلب کن و اسباب امراض از مقاله
چهارم و پنجم و ششم طلب کن هم ازین کتاب که گفتم فصل چون از
قسم علمی یاد کردم ناچار از قسم عملی یاد باید کرد و اگرچه سخن دراز همی
شود زیرا که علم و عمل چون جسم و روح اند هر دو بهم و جسم بی روح و روح
بی جسم تمام نبود و چون معالجه خواهی کردن اندیشه کن از خورشها که
پیران و کودکان طفل بیمار بجز آن خورد که معالجت بیماران بر دو
گونه باشد و معالج باید که بهیچ حال معالجتی ابتدا نکند تا نخست آگاه
نگردد و از قوه بیمار و نوع علت و سبب علت و مزاج سال و صنعت
بیمار و سحنش و طبیعتش و طبع جایگاه و حال و مزاج و آب و مجس و جنس
و عرض ظاهر و علامتهای نیک و علامتهای بد و انواع رسوب و
علامتهای بیماری که در باطن تن بود و نشانهای بحران شناخته باشد
و اجناس حمیات معلوم کرده باشد که تدبیر امراض حاده بر چه سان

سحنه[1]: رنگ رخسار
مجس[2]: نبض
رسوب[3]

باشد و بر ترکیب ادویه ماهر شده باشد بر مذهب اصحاب القیاس
و قوانین معالجات بدانسته باشد و اگر این هر یک را شرحی کنم قصه
دراز گردد اما بگویم که علم هر یک از کدام کتاب باید طلبیدن تا بوقت
حاجت ترا معلوم بود اما حفظ صحت از تدبیر الاصحا طلب باید کردن از
جمله ستة عشره و علامتهای نیک و بد از تقدمة المعرفه و از فصول بقراط
و علم نبض از نبض الکبیر و از نبض الصغیر و علم بول از مقاله نخستین طلب باید
کرد از کتاب البحران از جمله ستة عشر در کتاب جالینوس که بیرون ستة
عشره است و نشانهای بیمار که اندر باطن تن باشد از اعضای آلمه طلب
باید کردن هم ستة عشر و علم بحران هم از کتاب البحران از ستة عشر و علم ایام
البحران از کتاب ایام البحران هم از ستة عشر طلب باید کرد و علم حمیات از کتاب
الحمیات از جملهٔ ستة عشره و تدبیر امراض حاده از ماء الشعیر طلب باید کردن
از جمله تصانیف بقراط و از اعضای آلمه و حیلة البرء و ترکیب ادویه از ادویهٔ
جالینوس و معالج باید که تجربه بسیار کند و تجربه بر مردم معروف و مشهور
نکند و باید که خدمت بیمارستانها کرده باشد و آنچه اندر کتب خوانده
باشد برای العین همی بیند و بمعالجت اندر نماند و باید که وصایای بقراط

بیمارستان
دار الشفا

خوانده باشد تا اندر معالجت بیماران شرط امانت و راستی بجای آورد
و پیوسته جامه خویش پاک و مطیب دارد و چون بر سر بیمار شود با بیمار
تازه روی و خوش سخن باشد و بیمار را از دل گرمی همیدهد که تقویت
دادن طبیب بیمار را قوت حرارت غریزی بیفزاید و در بیمار نگاه کند
اگر بیداری که بخواب اندر است و چون بخوانی پاسخ دهد ولیکن ترا
نشناسد چشم باز کشاید و باز همی بغنود علامت بد باشد و نیز اگر مدهوش
مینی و دست همی زند هر جای خود را و جای خود را همی شوراند هم علامت
بد بود و نیز اگر مدهوش بود و هر وقتی بانگی بزند و دست و انگشتان
خویش همیگیرد و همی فشارد هم علامت بد بود و اگر سپیدی چشم بیمار
سپیدتر از عادت خویش بود و سیاهی سیاه‌تر و زبان گرد دهان
همی بر آرد و دم از پس همی کشد هم علامت بد بود و اگر بیمار پیوسته
قی کند لون لون سرخ و زرد و سیاه و سفید و قی باز نه ایستد هم مخوف
بود و اگر بیمار را کاهش و سرفه بود و خیو وی ادبر کوی بگیر و خشک کن
آنگه رکوی بشوی اگر نشان بماند هم بد بود و اگر از رشک صعب و یا
از غم صعب بیمار شود یا دمه دارد این جمله را که گفتم هیچ دارو مکن

غنودن خوابیدن

کاهش ضعف و نقصان

تا این علامتها با ایشان باشد که معالجت سود ندارد پس اگر بر سر بیمار
شوی و از این علامتها که گفتیم هیچ نه بینی جای امید باشد آنگاه دست
بر مجس بیمار نه اگر بر جهد و زیر انگشت بر رود بدانکه خون غالب است
و اگر زیر انگشت باریک و تیز جهد بدانکه صفرا غالب است و اگر زیر
انگشت سست و باریک بود و دیر و نرم جهد سودا غالب باشد و اگر
زیر انگشت دیر و ستبر و سست جهد رطوبت غالب باشد پس اگر مخالف
جهد بر آن جانب که میلش بیشتر بینی حکمش بر آن جانب کن پس چون
مجس معلوم کردی اندر قاروره نگاه کن اگر آبی سپید بینی روشن مردم
از غمی بیمار بود و اگر آب سپید و روشن بود علت از باد دژم و
رطوبت ناگوارا بود و چون آب روشن بود از کراهیتی بیمار بود
و اگر بر گونه ترنج بود و اندر روی ذره ذره باشد بیماری از شکم
رفتن بود و اگر آب چون روغن بینی و اندر قاروره خطی بینی علت
قریب العهد بود و اگر برنگ زعفران باشد بدانکه او را تب صفرا دست
و خون نیز با صفرا یار باشد و اگر بر سر آب زردی باشد و آن آب
سیاه فام باشد علت از بزرگی سپرز بود دارو مکن و اگر آب بر

ستبر: گنده و غلیظ
دژم: افسرده و غم و اندوه
ترنج: چین و شکن

سر سیاهی بینی همچنین و اگر بن قاروره بسبزی زند یا بزردی زود به
شود و اگر بیمار هذیان گوید و آب سرخ سیاه فام باشد که با خون
آمیخته بود و کف بر سر رفته هم از او محترز باشی و اگر سیاهی بینی و بر
سر وی چون خون ایستاده بود پیش بر سر آن بیمار مرو و اگر سیاه
بود و مانند سبوس چیزی بود یا بر سر وی چون خونی ایستاده بود
آنرا بدرود کن و اگر آب زرد بود و اندر وی چیزی بود چون
آفتاب لامع یا زردی بود و سرخ فام علت از خون بود فصد
فرمای که زود به شود و اگر زرد بود و اندر وی خطهای سرخ بجدا نیش
تسلیم کن و اگر آب زرد بود و اندر وی خطهای سپید بیماری دیر
کشد و اگر سبز رنگ باشد علت از سپرز بود و اگر سبز و سیاه بینی
پیشش نه ایستی و اگر سبز و سپید باشد و اندر وی چیزی بود چون
کرم سبز که دیر ابا دبو اسیر بود و جماع نتواند کردن چون آب بدیدی
و مجس دیدی آنگه جنس علت جوی که اجناس علتها نه یکی گونه باشد
چون جنس دانستی تا بنفذ اکفایت شود بدارو و بطلا و ضماد مکوش
و تا بنقوع و طلا و ضماد کفایت شود بجب و مطبوخ و معجون مکوش

ونگر که بدواکردن دلیری نکنی تا به تسکین و تلطیف کار بر آید در استفراغ
تجاوز مکن و چون کار از حد بخواهد شد بدوای محض مشغول باش بتسکین
کردن مشغول مشو و هرگز بیمار را متهم مکن و تعهد تامه بیشتر از آن کن که
از آن مریض مگوی که آن بهتر شد و بر بیمار شکم بنده بپرهیز سخت حکم مکن
که قبول نکند لیکن تو دفع مضرت آن چیز که وی خورده باشد همی کن
و بهترین چیزی طبیب را دار و شناختن دان و اندرین باب سخن
بسیار بگفتم از آنکه این علم را دوست دارم که علمی مفید است پس بسیار
ازین گفتم که سخن دوستان مردمان بسیار گفتن دوست دارند اما
اگر چنانکه اتفاق این علمت نیفتد علم نجوم علم شریف است جهد کن
در آموختن علم آن که علمی سخت بزرگست از آن سبب که معجز پیغمبر
مرسل است و آن علم که پیغمبر مرسل را معجز بوده باشد بی شک علم
نبوی بود **باب سی وچهارم اندر علم نجوم و هندسه**
اگر منجم باشی جهد کن تا بیشتر رنج در علم ریاضی بری که علم احکام
علم وا فراست و داد او بتمامی نمیتوانی دادن بی خطای از آنکه
کس چنان مصیب نباشد که بروی خطائی نرود اما بهمه حال ثمرهٔ

نجوم احکام است که چون تقویم کری فایده از تقویم احکام است
پس چون از احکام نمیگزیرد جهد کن تا اصولش نیکو بدانی و بر معوّمی
قادر باشی که اصل حکم آنکه راست آید که از تقویم ستارگان بود و
طالع درست بود نگر که بر طالع تخمینی اعتماد نکنی الا باستقصات بحث
بحساب و نمودارات ممهد کن و چون حساب و نمودار راست آید آنگه
حکمی که از آنجا کنی راست بود و بهر حکمی که کنی مولودی و ضمیری تا از
حالات کواکب آگاه نگردی و از طالع و درجهٔ طالع و خداوند طالع
و قمر و برج قمر و خداوند برج قمر و مزاج و برجها و مزاج کواکب که
در هر برجی چون باشند و از خداوند خانه حاجت و آن کواکب که
ماه از او برگشته باشد و آن کواکب که ماه بدو خواهد پیوست و آن
کواکب که مستولی بود بر درجهٔ طالع و خانهٔ حاجت آن کواکب
که مستولی بود بر درجهٔ میر کواکب و آن کواکب ثابته که میر بدو
رسیده باشد و درجهٔ میره و مستردد و درجهٔ مظلمه و درجهٔ آثار و مضار
و درجهٔ محترق که جرم آفتاب بود و صاعد و هابط از این هیچ
غافل مباش و سهمها داشتی عشریات و درجات و حاسجاریه

و نو بهر و ارباب مثلثات و حد و صورت و شرف و هبوط و خانه
و وبال و حزن و فرح و اوج و حضیض و جوزهرات کواکب و عرض
آن آنکه بنگر در حالات قمر و کواکب چون اقبال و ادبار و خیر و شر
نظر و مقارنه و اتصال و انصراف و بعد النور و بعید الاتصال خالی
السیر وحشی نقل و جمع و منع و ردّ النور دفع التدبیر دفع القوه دفع
الطبیعه انکاف اعتراض قوت مکافات قبول تشریف تغریب اجتماع
استقبال معرفت هیلاج و کدخدا و عطیت دادن و کم کردن و زیادت
کردن عمر و راندن تسییرهای پنجگانه چون ازینهمه آگاه کردی آنگاه
در احکام سخن گوی تا حکم تو راست آید و حکم از تقویم معتمد کن چنانکه
حل آن تقویم از زیجی کرده باشند که بخطی معروف بود و در اوساط
وی نگاه کرده و مجموعه و مبسوطه وی نیکو دیده و مکرر کرده و در
تعدیلهای وی تأمل کرده و با اینهمه احتراز کنی از سهو و غفلت
و خطا تا غلطی نیفتد و چون اینهمه احتیاط کنی باید که ترا اعتقاد بود
که هر حکمی که من کردم چنان خواهد بود و اگر بر آن قول معتقد نباشی
هیچ اجابت نیفتد و در مسئله که پرسند ضمیری هر چه بگوئی توان گفتن

چنانکه

انکاف از جائی بجائی رفتن تمد
هیلاج لغت یونانیست
باصطلاح منجمین
کدخدا نوشته
برای ...

چنانکه بیشتر حکم تو راست آید اما بحدیث مولدها من از استاد خویش
رحمه الله شنیدم که مولد مردم نه آنست که بحقیقت از مادر جدا شود
که مولد اصلی طالع زرعست وقت مسقط النطفه آن طالع که آب مرد
اندر رحم زن افتد و قبول کند آن طالع مولد اصلی است نیک و بد
همه بدان پیوسته است اما آن ساعت که از مادر جدا شود آن طالع را
تحویل کبرا خوانند و تحویل سال که بیفتد آنرا تحویل وسطی خوانند و تحویل
شهور را تحویل صغرا خوانند و بر سر مردم آن گذرد که در طالع مسقط
النطفه بوده بدلیل حدیث رسول صلعم که السّعید من سعد فی بطن امّه
والشّقی من شقی فی بطن امّه و سید عالم این سخن از بهر آن گفته است
که من ترا گفتم اما ترا در طالع زرع سخن نیست که نه بپای چون توئی
بافته اند اما اینکه از طالع تحویل کبری گوئی طریق استادان گذشته
نگاهدار در هر حکمی که کنی چنانکه پیش ازین فرمودم و اگر مسئله وقتی
پرسند اول بطالع وقت نگر و بصاحب طالع و پس بقمر و برج
قمر خداوند ش و بدان کوکب که قمر بدو خواهد پیوست و بدان
کوکب که قمر از او گذشته بود و بدان کوکب که در طالع یا فی

یا در

یا دروتدی واکر دروتد پیش از کوکبی یا بی بنگر که مستولی کیست
وسعادت کرا بیشتر است سخن از آن کوکب کوی تا مصیب باشی
وآنچه شرط احکام است لختی کفتم اکنون اگر زمینی پیمائی نخست باید
که زوایا بشناسی و شکلهای مختلف الاضلاع خوار نگیری و نگوئی
که آنرا بریک مساحت بکنم باقی بتخمین که حساب مساحت تفاوت
بسیار دارد و جهد کن تا زوایا را نیک بشناسی که استاد من رحمه الله
پیوسته مرا کفتی که هان ای فلان تا از زوایا غافل نباشی در حساب مساحت
که بسیار ذوات الاضلاع که ویرا زاویه قوسی بجاده ماند بر این قیاس
یا برین مثال و بسیار حاده بود که بمنفرج ماند و اینجا
بسیار تفاوت افتد و اگر شکلی بود که بر تو مشکل شود و معلوم نکردد
مساحت او تخمین مکن یکی نیمه را مثلث کن یا مربع که هیچ شکل نبود
که برین کونه نتوان کرد و آنوقت هر یکیرا درست بپیمای که راست
آید و اگر همچنین اندرین باب سخن کوئیم بتوان کفتن اما کتاب از
حال خود بکردد و این قدر که کفتم ناگزیر بود از آنکه سخن نجومی
کفته بودم خواستم که ازین باب سخنی چند نیز کفته باشم باب سی و پنجم

اندر شاعری واگر شاعر باشی جهد کن تا سخن تو سهل ممتنع باشد و
بپرهیز از سخن غامض و چیزی که تو دانی و دیگرانرا بشرح آن حاجت
باشد که مگوی شعر از بهر مردمان گویند نه از بهر خویش و بوزن و قافیه
تهی قناعت مکن بی صنعتی و ترتیبی شعر مگوی که شعر راست ناخوش
بود و علیلجی باید که بود اندر شعر و اندر زخمه و اندر صوت تا مردم را
خوش آید یا صناعتی برسم شعرا چون محاسن و مطابق و متضاد و
متشاکل و متشابه و مستعار و مکرر و مردف و مزدوج و موازنه و مضمر
و مسلسل و مسجع و ملون و مستوی و موشح و موصل و مقطع و مخلع
و مسمط و مسجل و ذو قافیتین و رجز و مقلوب و مانند این اما اگر باید
که سخن عالی بود بیشتر سخن مستعاری کوی و استعار بر ممکنات کوی
و اندر مدح استعارت بکار دار و اگر غزل و ترانه کوئی سهل و
لطیف و تر کوی و بقوافی معروف کوی و تازیهای سرد و غریب
مکوی حسب حالهای عاشقانه و سخنهای لطیف و امثال خوش
بکار دار چنانکه خاص و عام را خوش آید تا شعر تو معروف کردد
و زنهار عروضی مکوی که کرد عروض و زنهاری کران کسی کردد

که طبع ناخوش دارد و عاجز باشد از لفظ خوش و معنی ظریف امّا
اگر بخواهند و بگوئی روا بود و لیکن علم عروض نیک بدان و علم
شاعری و القاب و نقد شعر بیاموز تا اگر میان شاعران مناظره افتد
و یا با تو کسی مکاشفتی کند یا امتحان عاجز نباشی و دایرها که اندر عروض
پارسیان است بشناس و نام هریک نیکو بدان و نام هریک نیکو بدانی
و نام بحرها که از دایرها برخیزد چون هزج و رمل و رجز و هزج منسوب
و رجز احرف و رجز منطوی و رمل مخبون و منسوح و خفیف و مضارع
اخرب و مقتضب و مجتث و متقارب و سریع و قریب اخرب
و منسرح کبیر و در وزنهای تازیان چون بسیط و مدید و کامل و وافر وطویل مع
وافر مانند آن عروضها و آن پنجاه و سه عروض و هشتاد و دو ضرب
که در این هفده بحر بیاید جمله معلوم خویش گردان و آن سخن که
گوئی اندر شعر و مدح و غزل و هجا و مرثیت و زهد داد آن بده
بتمامی و هرگز سخن ناتمام مگوی و سخنی که اندر نثر نگویند تو اندر
نظم مگوی که نثر چون رعیت است و نظم چون پادشاه و آنچه که
رعیتی را نشاید پادشاهی را هم نشاید و غزل و ترانه تر و آبدار

گوی و مدح قوی و دلیر و بلند همت باش و سزای هرکسی شناس
که مدح چون گوئی قدر ممدوح بدان کسیرا که هرگز کاردی بر میان نبسته باشد
مگوی که تو بشمشیر شیر افکنی و به نیزه کوه بیستون برداری و به تیر موی بشکافی
و آنکه هرگز برخری سوار نشده باشد و نشسته اسب او را بدلدل و براق
و رخش و شبدیز مانند مکن و بدانکه هرکسی را چه باید گفت امّا بر شاعر واجبست
از طبع ممدوح آگاه شدن و بدانستن که ویرا چه خوش آید آنگاه ویرا
چنان ستودن که ویرا خوش آید و تا تو آنچه او را خوش آید نگوئی او
ترا آن ندهد که تو خواهی و حقیر همت مباش در هر قصیدهٔ خود را بسیار بندهٔ
و خادم مخوان الّا در مدحی که ممدوح بدان ارزد و هجا گفتن عادت مکن
که همیشه سبو از آب درست بر نیاید امّا بر زهد و توحید اگر قادر باشی
تقصیر مکن که بهر دو جهانت نکوئی رسد و اندر شعر دروغ از حد مبر
که هرچند مبالغت دروغ در شعر هنر است و مرثیه دوستان و محتشمان
گفتن نیز واجب دار امّا مرثیه و غزل از یکی طریق گوی و هجا و مدح
از یکی طریق اگر هجا خواهی که گوئی و ندانی همچنانکه کسیرا در مدح بستائی
ضد آن مدح بگوی که هرچه ضد مدح بود هجا باشد و غزل و مرثیه

همچنین و هرچه گوئی از جعبهٔ خویش گوی گرد سخن مردمان مگرد که آنگاه
طبع خود گشاده نشود و میدان شعر تو فراخ نگردد و هم بدان درجه بمانی
که اول بوده باشی بلی چون در شاعری قادر شوی و طبع تو گشاده و ماهر
گردد اگر از جائی معنی غریب شنوی و ترا آن خوش آید خواهی که برگیری
و جای دیگر استعمال کنی مکابره مکن بعینه همان لفظ را بکار مبر آن معنی
در مدحی بود تو در هجا بکار بر و اگر در هجوی بود تو در مدحی بکار بر و اگر
در غزل شنوی تو در مرثیتی بکار بر و اگر در مرثیت شنوی در غزل بکار بر
تا کسی نداند که از کجا است و اگر ممدوح طلب کنی و اگر کار بازار کنی مبر
روی و پلید جامه مباش دایم تازه روی و خنده ناک باش و
حکایتها و نوادر و سخن مسکته و مضحکه بسیار یاد دار که در بازار و پیش
ممدوح شاعر انرا ناگزیر بود **باب سی و ششم** در آیین خنیا
گری اگر خنیاگر باشی خوشخوی و سخنور و سبکروح باش و خود را
بطاقت خویش همیشه پاک جامه دار و مطیب و چرب زبان باش و همه
راههای گران مزن که همه از یکنوع زدن شرط نباشد که آدمی همه
از یک طبع نباشد همچنانکه خلق مختلف است طباع نیز مختلف است

وازین سبب استادان اهل ملاهی این صناعت را ترتیبی نهاده اند اول
دستان خسروانی زنند و آن از بهر مجلس ملوک را ساختند بعد از آن
طریقها بوزن گران بنهادند چنانکه بدو سرود توان گفت و آنرا راه
نام کردند و آن راهی بود که پیران جد را طبع بجداوند آن نزدیک بود
پس آنراه گران بهر آن قوم ساختند آنگاه چون دیدند که خلق همه
پیر و اهل جد نباشند گفتند از بهر پیران طریقی نهادیم از بهر جوانان نیز
راهی بنهیم پس بجستند شعرهائی که بوزن سبکتر بود بر وی راههای سبک
ساختند و خفیف نام کردند از پس هر راهی گران خفیفی بزنند و بگویند تا
در نوبتی از مطربی پیران و جوانان هر دو را نصیب باشد پس کودکان
و زنان و مردمان لطیف طبع تر بی بهره مانند تا آنکه که ترانه گفتن پدید
آید این ترانه را نصیب آن قوم کردند تا آنقوم نیز راحت یابند از این
لذت از آنکه اندر وزنها هیچ وزنی لطیفتر از ترانه نیست و از آن وزن
نیز همه یکنوع مزن و مگوی چنانکه یاد کردم همی زن و همی گوی تا همه
کس از سماع تو بهره یابد و در مجلسی که نشینی نگه کن اگر مستمع سرخ رنگ
باشد و سوداوی روی باشد بیشتر پرده گردن و اگر زرد روی و

صفراوی بود بیشتر بر زیر زن و اگر سیاه گونه و نحیف بود و سوداوی
بود بیشتر بر سه تار زن و اگر سفید پوست و فربه و مرطوب بود بیشتر
بر بم زن که اینهمه رودها بر چهار طبع مردم ساختند چنانکه حکمای
روم و اهل علم موسیقی این صناعت را بر چهار طبع مردم ساختند
و هر چند آنکه گفتم در شرط و آیین مطربی نیست خواستم که ترا از این معنی
آگاه کنم تا معلوم تو باشد دیگر جهد کن که محاکی باشی که بمقدار حکایت
و مزاح و مطایبه کردن تو از رنج خنیاگری تو بکاهد دیگر نیز اگر خنیا
گری باشی و شاعری هم دانی عاشق شعر خویش مباش و همه روایت
از شعر خویش مکن که چنانکه ترا با شعر خویش خوش باشد مگر آنقوم را
نباشد که خنیاگران راویان شاعرانند نه راوی خویش و دیگر اگر نرد
بازی چون در سر کار شوی اگر دو کس بهم نرد بازند خنیاگری
خویش باطل مکن و بتعلیم کردن نرد منشین و با خود بنرد باختن و شطرنج
باختن مشغول مشو که ترا بخنیاگری خوانده‌اند نه بمقامری و نیز سرودی
که آموزی ذوق نگاهدار غزل و ترانه بی وزن مگوی و بیاموز که
سرود تو جای دیگر بود و زخمه جای دیگر و اگر چنانکه کسی را عاشق

باشی همه روزه حسب حال خویش مگوی که مگر ترا خوش آید دیگرانرا
خوش نیاید و هر سرودی در معنی دیگر گوی شعر و غزل بسیار یاد
گیر چون فراقی و وصالی و توبیخ و ملامت و عتاب و رد و منع و
قبول و جفا و وفا و احسان و عطا و خشنودی و گله و حسب حالهای
وقتی و فصلی و چون سرودهای بهاری و خزانی و زمستانی و تابستانی
باید که بدانی که بهر وقت چه باید گفتن که چون اندر بهاری خزانی
گویی و اندر خزان بهاری و تابستان زمستانی و زمستان تابستانی
نه نیکو بود و نه نیک آید وقت هر سرودی تا باید گه بدانی اگر استاد
و بی نظیر باشی در سر کار حریفان می نگر اگر گروه مردمان خاص را بینی که
رموز مطربی دانند پس مطربی مکن و راهها و نواهای نیک همی زن
اما سرود بیشتر در پیری گوی و اندر مذمت دنیا و اگر قومی
جوانان و کودکان نشسته بینی همه طریقهای سبک زن و سرودهای
سبک زن و سرودهای سبک گوی که بیشتر بر زبان گفته باشند
یا در ستایش شراب و شرابخوارگان و اگر قومی سپاهیان و عیار
پیشه گان را بینی در بیتهای ماوراءالنهری گوش که حرب کردن

و خون ریختن و ستودن عیار پیشه گی است و جگرخواره مباش
همه نواهای خسروانی مزن و مگوی که شرط مطربی نگاه همیدارم نخست
بر پردهٔ راست چیزی بگویم و پس علی رسم بهر پرده چون پردهٔ عراق
و پردهٔ عشیران و پردهٔ زیر افکنده و پردهٔ بوسلیک و پردهٔ صفاهان
و پردهٔ نوا و پردهٔ بسته نگار رفته شرط مطربی بجای آرم انگه بر سر
ترانه روم که تا تو شرط مطربی بجای آری مردمان خود مست شده
باشند و رقعه بنگر که هر کسی چه را دوست دارد و چه میخواهد چون قدح
بدان کس رسد آن گوی که او خواهد که تا تو آن نگویی که ایشان خواهند
از ایشان آن نیابی که تو خواهی که خنیاگر را بهترین هنری آنست که بر
طبع مستمع رود و در مجلسی که باشی پیش دستی مکن بباده گرفتن و شراب
بزرگ مخواه و شراب کم خور تا سیم حاصل کنی چون مقصود حاصل کردی
و سیم خویش یافتی آنگاه تن اندر شراب ده و در سر کار با مستان ستیزه
مکن بسرودی که خواهند و نقلی که کنند اگرچه محال گویند تو از آن
میندیش بگذار تا گویند چون شراب بخوردی و مردمان مست شدند
تو با هم کاران در مناظره و محاکا مرو و بمستان مشغول مباش که بخانه

خداوندکار محاکا کردن سیم بحاصل نیاید مردمانرا ضجر کردن باشد و
بس و دیگر تا خنیاگر معربد نباشی که بسبب عربدهٔ تو سیم خنیاگری
از میان برود و سرود روی تو شکسته و جامه دریده و دست افزار
شکسته از خانه روی که خنیاگران مزدور مستان باشند و مزدور
معربد را دانی که مزد ندهند و اگر در مجلسی کسی ترا می ستاید آنکس را
تواضع همی نمای و چیزی که او خواهد بیشتر همی گوی تا دیگران ترا نیز
بستایند که اول بهشیاری ستودن بی سیم بود چون مست شد ندیم
از پس ستودن باشد و اگر مستان براهی یا بسرودی در سخت شوند
چنانکه عادت مستان است تو از گفتن و زدن آن ملول و پژمان
مشو همی گوی و همی زن تا آنگاه که از آن میان غرض تو حاصل گردد
که مطرب را بزرگتر هنری صبر است که از مستان کشند که اگر صبور
نباشند همیشه محروم باشند و نیز گفته اند که خنیاگر کور و کر و لال باید
که بود یعنی که گوش بجائی ندارد که نباید داشتن و جائی ننگرد که نباید
نگرید و چون بسرا رود چیزی که آنجا دیده و شنیده باشد نگوید
که چنین مطرب دایم میزبان بود و در راحت باشد   باب

سی و هفتم در آیین خدمت پادشاه که حاشیت باشی
واگر اتفاق افتد که از جملهٔ حاشیت پادشاه شوی و بخدمت او
پیوندی هرچند پادشاه ترا بخود نزدیک کند تو بدان غره مشو از نزدیکی
پادشاه گریزان باش اما از خدمت گریزان مباش که از نزدیکی پادشاه
دوری خیزد و از خدمت نزدیکی واگر ترا از خویشتن ایمن دارد آن روز
ناایمن‌تر باش که ایمن گردانندت که هرکه از او فربه شوی کشتن
تو هم از وی بود هرچند عزیز باشی از خویشتن شناسی غافل مباش
وسخن جز بمراد خداوندی مگوی و با وی لجاج مکن که هرکه با خداوند
خویش لجاج کند پیش از اجل بمیرد که با درفش پنجه زدن احمقی باشد
وخداوند خویش را جز نیکی کردن راه منمای تا با تو نیکی کند که چون
بدآموزی با تو نیز بدی کند **حکایت** چنانکه بروزگار فضلون
که پادشاه گنجه و الخدود بود دیلمی بود محتشم و مشیر او بود پس
هرکسی که گناهی بکردی از محتشمان مملکت که بند و زندان بر وی
واجب شدی فضلون ویرا بگرفتی و بزندان کردی این دیلمی
که مشیر او بود ویرا بکشتی آزاد را میازار چون مار زردی پیوزن و

چند کس بمشورت او هلاک شدند تا باتفاق آن دیلم گناهی بکرد
او را بگرفت و بزندان کرد دیلم کس فرستاد که چندین و چندین مال
بدهم مرا مکش فضلون گفت من از تو آموختم که آزاد را میازار چون مار زردی
پیوزن و آن دیلم جان در سر کار بدآموزی کردی اما اگر از نیک
نکوهیده شوی دوست‌تر دار که از بد ستوده گردی و آخر تمنا ها
نقصان شناس و بر دولت غره مباش و از کار سلطان حشمت
طلب کن که نعمت خود از پس حشمت دوان آید که غم خدمت سلطان
پیش از غم توانگریست و اگرچه در عمل پادشاه فربه شوی خویشتن را
لاغر نما تا ایمن باشی نه بینی که تا گوسفند لاغر بود از کشتن ایمن بود
و کس بکشتن او نکوشد چون فربه گشت همه کس را طمع بکشتن او بود
و از بهر درم خداوند فروش مباش که درم عمل سلطان چون گل
بود نیکو و خوشبوی و مشهور و عزیز لیکن همچون گل کم عمر باشد
هرچند منافع خدمت سلطان یکباره نهان نتوانی کرد که هر درمی
که اندر عمل سلطان گرد کنی از غبار عالم پراکنده‌تر شود حشمت
خداوندان چون سرمایه ایست و درم که از او گرد آید سود است

پس از بهر سود و سرمایه از دست مده تا سرمایه برجای بود همیشه
امید سود باشد و اگر سرمایه از دست بدهی اندر سود نتوانی رسیدن
و هر که درم را از خویشتن عزیزتر دارد از عزیزی بذلیلی رسد
و رغبت جمع کردن اندر میان عزها که مرد عزیز دان مگر بحد و اندازه
جمع کند و مرد را از بخیلی امید تا زبان خلق بر وی بسته باشد
و چون در خدمت سلطان بزرگ شدی و پایگاه یافتی هرگز با
خداوند خویش خیانت مکن که اگر کنی از تعلیم بخت بد تو باشد زیرا که
چون خداوند کهتر را بزرگ کند و وی مکافات آن ولی نعمت خیانت
کند دلیل آن بود که آن بزرگی خدای تعالی از وی باز خواهد گرفتن
از آنکه ناحقشناسی خود بدان مرد نخواهد رسید مکافات خداوند خویش
بدبختی **حکایت** چنانکه امیر فضلون بوالسوار بوالیسر
حاجب را با سپهسالاری بروع فرستاد و بوالیسر گفتا قشان
در نیاید نرم از آنکه آب و هوای بروع خت باست خانه یا بیابان
و اندر این معنی سخن بگفت امیر فضلون و گفت چنین اعتقاد
چرا باید داشت که هرگز کس بی اجل نمیرد و فردا است بوالیسر

گفت خیانت که خداوند میگوید کس بی اجل نمیرد و لیکن تا کسی را اجل
نیامده باشد خود تا بستان بدروغ نرود دیگر از کار دوست و دشمن
غافل مباش باید که نفع و ضرر تو بدوست و دشمن رسد که بزرگی با
خویش باشد که دوست و دشمن را بنیکی و بدی مکافات کنی و مردم
محتشم باشد نباید که درخت بی بر بود و بزرگی تو اگر کسی را بنده
نفع و ضرری نبود خود چه سود باشد که صد سال زنده باشد و هر که خیر و شر
از او بمردم نرسد از او کمتر کس نباشد پس منافع خویش از خلق مردمان
دان و مردمی از مردمان باز مگیر که صاحب شریعت صلی الله علیه و آله
میفرماید که خیر الناس من ینفع الناس و گرد خدمت مهتری
که از دولت پیر شده باشد مگرد که پیر اگرچه هنوز عمر مانده بود
آخر مردم او را بمرگ نزدیکتر از جوانان دانند و نیز کم پیری بود که
روزگار پیری با او وفا کند و اگر خواهی که در خدمت پادشاه بمرتبه
بمانی چنان باش که عباس عم مصطفی ع پسر خویش عبد الله را گفت
بدان ای پسر که این مرد یعنی امیرالمؤمنین عمر ع ترا پیش خویش
کرد و از همه خلق بر تو اعتماد کرد اکنون اگر خواهی که دشمن نگیرد

پس از بهر سود بو سرمایه از دست مده تا سرمایه برجای بود همیشه
امید سود باشد و اگر سرمایه از دست بدهی اندر سود نتوانی رسیدن
و هرکه درم را از خویشتن عزیزتر دارد از عزیزی بذلیلی رسد
و رغبت جمع کردن اندر میان عزهلاک مرد عزیزه دان مگر بجد و اندازه
جمع کند و مرد با نزد النصیبی همیدهد تا زبان خلق بر وی بسته باشد
و چون در خدمت سلطان بزرگ شدی و پایگاه یافتی هرگز با
خداوند خویش خیانت مکن که اگر کنی از تعلیم بخت بد تو باشد زیرا که
چون خداوند کهتری را بزرگ کند و وی مکافات آن ولی نعمت خیانت
کند دلیل آن بود که آن بزرگی خدایتعالی از وی باز خواهد گرفتن
از آنکه نا محتشمی خود بدان مرد نخواهد رسید مکافات خداوند خویش
بدی بکند **حکایت** چنانکه امیر فضلون بو السوار بو الیسر
حاجب را با سفهسالاری بردع همی فرستاد بو الیسر گفت تا زمستان
در نیاید نروم از آنکه آب و هوای بردع سخت بد است خاصه تابستان
و اندر این معنی سخن دراز گشت امیر فضلون ویرا گفت چنین اعتقاد
چرا باید داشت که هرگز کس بی اجل نمیرد و نمرده است بو الیسر

گفت چنانست که خداوند میگوید کس بی اجل نمیرد و لیکن تا کسی را اجل
نیامده باشد خود تابستان ببردع نرود و دیگر از کار دوست و دشمن
غافل مباش باید که نفع و ضرر تو بدوست و دشمن رسد که بزرگی بدان
خویش باشد که دوست و دشمن را به نیکی و بدی مکافات کنی و مردم که
محتشم باشد نباید که درخت بی بر بود و بزرگی توانگر که کسیرا از وی
نفع و ضرری نبود جهودی باشد که صد هزار دینار دارد و هر آنکه خیر و شر
از او بمردم نرسد از او کمتر کس نباشد پس منافع خویش از نعمت کام روائی
دان و مردمی از مردمان باز مگیر که صاحب شریعت ما صلی الله علیه و آله
میفرماید که خیر الناس من ینفع الناس و گرد خدمت مهتری
که از دولت پیر شده باشد مگرد که پیر را اگر چه هنوز عمر مانده بود
آخر مردم او را بمرگ نزدیکتر از جوانان دانند و نیز کم پیری بود که
روزگار پیری با او وفا کند و اگر خواهی که در خدمت پادشاه برجای
بمانی چنان باش که عباس عم مصطفی صلعم پسر خویش عبد الله را گفت
بدان ای پسر که اینمرد یعنی امیر المؤمنین علی ع ترا پیش شغل خویش
کرد و از همه خلق بر تو اعتماد کرد اکنون اگر خواهی که دشمنان بر

تو چیره نشو پنج خصلت نگاهدار تا همیشه ایمن باشی اول باید که هرگز
از تو دروغی نشنود دوم پیش او کسیرا عیب مجوی سیم بهیچ چیز با وی
خیانت مکن چهارم فرمان او را اطاعت کن پنجم راز او بهیچ کس مگوی
از مخلوق پرستی مقصود بدین پنج چیز توان یافت و دیگر هرگز اندر
خدمت و بیعت خود تقصیر مکن پس اگر تقصیر کنی خویشتن را بقصد بدی
بد و منمای و اندران تقصیر خود را نادانی ساز و بد نیکو نه خود را بد و
منمای تا نداند که تو قصد کرده و این تقصیر خدمت از تو بنادانی شمرند
به بی ادبی و فرمانی بگناه شمرند دیگر باید که پیوسته بخدمتی
مشغول باشی بی آنکه بفرمایند هر چه کسی دیگر خواهد کرد کوشش که
تو کنی چنان باید که هر که ترا طلب کند در خدمتی از آن خویش یابد
و مادام بدرگاه حاضر باش چنانکه هر گرا طلبد ترا یابد زیرا که همت
ملکان پیوسته آنست که دایم در آزمایش کهتران خویش باشند چون
ترا یکبار و دو بار و ده بار بجوید و هر بار در خدمتی مقیم یابد و بدرگاه
خویش چند بکارهای بزرگ بر تو اعتماد کنند چنانکه قمری گرگانی
گوید **بیت** پیش تو ما را سخن گفتن خطر کردن بود   بی خطر

گردن بر آید کی از این دریا گهر   تا رنج کهتری بر خویشتن ننهی بباش
مهتری نرسی نه بینی که تا برگ نیل پوسیده نشود نیل نشود و آفریدگار
عز اسمه پادشاه را چنان آفریده است که همه عالم به بندگی وی محتاج
باشند و خود را الحمد بپادشاه منمای که بعد از آن اگر سخنی از آن محسود
پیش وی بگوئی نشنود و از جمله حسد شمرد اگرچه راست بود و همیشه
از خشم پادشاه ترسان باش که دو چیز هرگز خوار نتوان داشتن
یکی خشم پادشاه و دوم پند حکیمان هر که این دو چیز را خوار دارد
خوار گردد اینست شرط حاشیت پادشاهان پس اگر چنانکه از این
درجه برگذری و درجتی بزرگتر یابی و بندیمی رسی چون ندیمی پادشاه
افتی باید که شرط ندیمی ترا معلوم باشد **باب سی و هشتم**
اندر آداب ندیمی پادشاهان اگر پادشاهی ترا ندیمی خویش فرماید
اگر آلت منادمت پادشاه نداری مپذیر که هر که ندیمی پادشاه
کند چند خصلت در وی باید که بود چنانکه اگر مجلس الخداوند را
از جلوس او زینتی نبود باری شینی نباشد اول باید که هر پنج حواس
او بفرمان وی باشند و نیز باید که لقائی دارد که مردمان را

شین
عیب

از دیدن وی کراهتی نباشد تا آن ولینعمت از دیدن او ملول
نشود دیگر باید که انکس دبیری داند تازی و پارسی تا اگر وقتی بخلوت
اندر این ملک را حاجت افتد بدبیری و بچیزی خواندن یا نوشتن
فرماید عاجز نباشی دیگر باید که ندیم اگر شاعر نباشد شعر بداند
نیک و بد نظم بر وی پوشیده نباشد و اشعار تازی و پارسی بسیار
داند تا اگر خداوندرا وقتی بگاه و بیگاه به بیتی حاجت افتد شاعر را
طلب نباید کردن یا خود بگوید یا روایت از کسی کند و همچنین اندر طب
و علم نجوم باید که بداند تا اگر ازین صناعتها سخنی رود یا بدین باب
حاجت افتد تا طبیب و منجم آمدن تو آنچه دانی بگوئی تا شرط منادمت
بجای آورده باشی تا آن پادشاه را بهر علمی بر تو اعتماد افتد و بخدمت
تو راغب تر شود و باید که ترا اندر ملاهی دست باشد و چیزی بتوانی
زدن مگر خلوتی بود که مطرب را جای نبود بدانچه دانی وقت او خوش
همیداری تا ویرا بدان سبب بر تو ولوعی دیگر باشد و نیز چنان باید
که محاکی باشی و بسیار حکایتهای مضحک و سخنهای مسکته و نوادرهای
بدیع یاد داری که ندیم بیحکایت و نوادر ناتمام باشد و نیز باید که

ولوع
حریص و آزمند
نهر

نرد

نرد و شطرنج باز باشی ولیکن نه چنانکه مقامر باشی که هر که بطبع مقامر
بود ندیمی ملوک را نشاید و نیز همه ازین گوی که گفتم نباید که بود باید
که قرآن ظاهر دانی و تفسیر چیزی دانی و از فقه و اخبار رسول ص
چیزی دانی و از علم شرع از هر چیز چیزی دانی تا اگر در مجلس پادشاه
از اینمعنی سخنی رود جواب دانی دادن و بطلب قاضی و فقیه نباید
رفتن و نیز باید که بسیار سیر الملوک خوانده باشی و دانسته و خود
بتن خویش خدمت پادشاهان بزرگ کرده باشی تا پیش خداوند
خصلتهای ملوک ستوده همیگوئی تا آن در دل پادشاه کار همی کند
و بندگان خدایرا عز و جل اندران معنی نفعی و تفرجی حاصل می آید
و باید که در تو هم جد باشد و هم هزل اما باید که وقت استعمال سخن
بدانی که کی باشد وقت جد هزل نگوئی و وقت هزل جد که هر علمی
که بدانی و استعمال آن نتوانی کردن دانستن و نادانستن آن نزدیک
مردمان یکی بود و با اینهمه که گفتم باید که اندر تو فروسیتی و رجولیتی
بود که آن ملک نه همیشه بقصب و عشرت مشغول باشد چون وقت
مردی بود باید که مردی نمائی و ترا توانائی بود که دو مرد بتوانی

قمار به
نرد زدن

نرد

زد نعوذ بالله اندر خلوتی میانه غضب و نشاط کسی خیانتی اندیشد برین
پادشاه واز جمله حوادث حادثه بیفتد تو آنچه شرط مردی و مردمی
بود بجای آری تا آن ولینعمت بسبب تو رستکاری یابد اکر کشته شوی
حق نعمت خداوند خویش کذارده باشی و بنامی نیکو رفته بر آن
خداوند واجب شود رعایت باز ماندکان تو واکر برهی خود تا ن
و نام نیکو یافته باشی تا عمر تو بود پس اکر این که کفتم جمله در تو
موجود نباشد باید که بیشترین باشد تا تو ندیم پادشاه را شایسته
باشی واکر چنانکه از ندیمی نان خوردن و شراب خوردن دانی و
هزل کفتن پس آن لتیمی بود نه ندیمی علم کن تا آن خدمت
بر تو وبال نکردد و نیز هرکز تا تو باشی پیش خداوند خویش غافل
مباش و در مجلس پادشاه در بندکان وی منکر سر در پیش فکنده
دار چون ساقی شراب بتو دهد ز و دستان و بخور و قدح باز ده
چنانکه در وی ننکری تا خداوند را از تو خیالی صورت نبندد و
خویشتن را نکاهدار تا ترا چنان نیفتد که قاضی عبد الملک عبکره را
افتاد حکایت شنیدم که قاضی عبد الملک عبکره را مأمون

تدبیر ندیمی

خلیفه ندیمی خویش داد که عبد الملک شرابخواره بود واز قضا
معزول شد بدین سبب روزی در مجلس شراب غلامی ساقی شراب
بدین قاضی داد چون شراب همی ستد بغلام اندر نکرید بچشم با وی
اشارتی کرد بچشم را الحشی فرو کرفت مأمون بدید و عبد الملک
بدانست که مأمون آن اشارت را بدید همچنان چشم نیم کرفته همیداشت
مأمون بعد از ساعتی عمدا پرسید که ای قاضی ترا چه افتاد عبد الملک
کفت هیچ ندانم یا امیر اندرین ساعت چشم بهم فراز آمد بعد از آن
تا وی بود در سفر و حضر و در ملأ و در خلا هرکز آن چشم تمام باز نکشاد
تا آن تهمت از دل مأمون ببرد پس آنکس را که ندیم پادشاه باشد
چنین کفایت باید که بود باب سی و نهم در آیین ادب
کاتب و شرط کاتبی واکر دبیر باشی باید که در سخن قادر باشی و خط
نیکو داری و تجاوز کردن در خط عادت کنی و بسیار نوشتن
هم عادت کنی تا ماهرتر باشی حکایت از آنکه شنیدم که صاحب
عباد روز شنبه بود که اندر دیوان چیزی همی نوشت ردی سوی کاتبان
کرد و کفت هر روز شنبه در کاتبی خویش نقصانی بینم از آنکه روز آدینه

بدیوان نیامده باشم وچیزی نوشته باشم آن یک روزه تقصیر در من
تاثیر کند پس پیوسته بچیز نوشتن مشغول همی باش بخطی گشاده ومبین
سر بر بالا وسخن درهم بافته ودر نامه باید که بسیار غرض ومعانی در اندک
مایه سخن بکار بری چنانکه شاعر گوید **بیت** نکتهائی از دهان دهر بیرون
آمده نامهائی پرمعانی در حدیث مختصر ونامه خویش را باستعارت ومثال
وآیتهای قرآن وخبرهای رسول صلعم آراسته داری واگر نامه بود پارسی
پارسی مطلق منویس که ناخوش بود خاصه پارسی دری که نه معروف بود
آن خود نباید نوشت بهیچ حال که آن ناگفته بهتر وتکلفهای نامه تازی
خود معروفست که چون باید کرد واندر نامه تازی سجع هنرست وسخت
خوش آید ولیکن اندر نامه پارسی سجع بس ناخوش آید واگر نگوئی
به بود اما هر سخنی که گوئی عالی وشیرین ومستعار ومختصر باید گفت کاتب
باید که دراک بود واسرار کاتبی نیک داند وسخنهای مرموز زود دانَد
حکایت چنانکه شنیدم که جد تو سلطان محمود خلیفه بغداد
القادر بالله را نامه فرستاد وگفت که باید ماوراء النهر بمن بخشی و
مرا منشوری دهی تا من بروم وبشمشیر ولایت را بستانم وآن منشور

ظاهرا وسخت درهم بافته یعنی مقرمط ۱۲ در نسخه ودر نامه که بسیار غرض ومعانی باشد در اندک سخن بکار بری ۱۲

بر عامه عرض کنم تا بفرمان منشور خداوند رعیت مطیع من باشد القادر
بالله گفت اندر همه اسلام مرا مطیع تر از تو قدم نیست معاذ الله که من
اینکار کنم واگر تو بیفرمان من قصد ایشان کنی همه عالم بر تو بشورانم
سلطان محمود از آن سخن طیره شد رسول خلیفه را گفت قادر را بگوی
من از ابومسلم کمترم مرا خود اکنون این شغل با تست اینک آمدم با دو
هزار پیل ودار الخلافه را به پیلان ویران کنم وخاک وی بر پشت پیلان
بغزنین آورم وتهدید عظیم نموده از بار نامه پیلان خویش رسول برفت
وبعد از ان بچند گاه باز آمد سلطان بنشست وحاجبان وغلامان بسرای
صف کشیدند وپیلان مست بر در سرای بداشتند ولشکر تعبیه کردند
ورسول را بار دادند ورسول بیامد ونامه یکدسته کاغذ منصوری
نبوشته وبپیچیده ومهر کرده پیش سلطان نهاد وگفت خلیفه میگوید
نامه تو خواندم وتجمل تو بشنیدم وجواب نامه تو وجواب تهدید
تو جمله اینست که اندرین نامه نوشته است خواجه ابونصر مکانی که
عمید دیوان رسایل بود نامه برداشت وباز کرد تا بر خواند اول
نامه نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم الم الف لام میم وآخر

بار نامه [illegible]

نامه الحمد لله والصلوة علی محمد وآله محمود با همه کاتبان محتشم در اندیشه
آن افتادند که این چه سخن مرموز است هر آیتی که در قرآن الف لام میم
بو و همه بخواندند و تفسیر بکردند هیچ جواب محمود نبود آخر الامر خواجه
ابوبکر قهستانی جوان بود هنوز درجه نشستن نداشت در میان ندیمان که
برپای بودند ایستاده بود گفت ای خداوند خلیفه نه الف لام میم نوشته است
خداوند ویرا تهدید به پیلان فرستاده بود که دار الخلافه به پشت پیلان
بغزنین آرم جواب خداوند نوشته است الم ترکیف فعل ربک باصحاب
الفیل جواب پیلان خداوندی دهد شنیدم که سلطان محمود در التعیر افتاد
تا چندگاه بهوش باز نیامد و بسیار بگریست چنانکه دیانت او بود و عذر خواست
از خلیفه و آن سخن دراز است و ابوبکر قهستانی را خلعت داد و ساز
زین فرمود و در میان ندیمان قاعد فرمود که بنشیند و بدین یک سخن درجه
بزرگ یافت **حکایت** و همچنین شنیدم که بروزگار سامانیان
ابوعلی سیمجور که در نیشابور بود گفتی که من سپهسالار و امیر خراسانم ولیکن
بدرگاه نرفتی و آخر عهد سامانیان چندان قوت نداشتند که ابوعلی را
بعنف بدست آوردندی پس از او باضطرار بخطبه و سکه و هدیه راضی

تهدید ترساندن

عنف جبر و زور

بودند

بودند و عبد الجبار خوجانی خطیب خوجان مردی بود فقیه اما ادیبی نیکو
بود و کاتبی تمام با رای سدید و بهمه کاری کافی بود ابوعلی سیمجور را
او را از خوجان بیاورد و کاتب الحضرتی خویش بدو داد و تمکین تمامش
بداد اندر شغل و هیچ کاری بی مشورت او نکردی از آنکه مردی سخت با
کفایت بود و احمد رافع الیعقوبی کاتب حضرت امیر خراسان بود و مردی
سخت فاضل و محتشم و شغل همه ماوراء النهر در زیر قلم او بود و این
احمد رافع را عبد الجبار خوجانی دوستی بودی ممالحتی و ملاقاتی که میان
ایشان بوده بود اما بمناسبت فضل با یکدیگر دوستی داشتندی بمکاتبه
روزی امیر وزیر خراسان را گفت اگر عبد الجبار کاتب ابوعلی
نبودی بوعلی را بدست شایستی آورد که این همه عصیان بوعلی از کفایت
و تدبیرهای عبد الجبار است نامه باید نوشتن بوعلی را گفتن که اگر تو
بطاعتی و چاکرمنی چنان باید که چون این نامه بتو رسد در وقت سر
عبد الجبار ببری و اندر توبره نهی و بدست این قاصد بدرگاه فرستی
تا ما دانیم که تو بطاعتی که هر چه تو میکنی معلوم شد که بمشورت و تدبیر
وی همی کنی و اگر نفرستی منکه امیر خراسانم اینک بتن خویش میآیم

ممالحه همسری و همسفری و برگزیدگی و اعتماد نمودن

جنگ را

خبک را ساخته باش چون این تدبیر بکردند گفتند بهمه حال این نامه
بخط احمد رافع باید بود و احمد دوست عبد الجبار است ناچار کس فرستد
و اینحال باز نماید و عبد الجبار بگریزد امیر خراسان احمد رافع را بخواند
و گفت نامهٔ بوعلی نویس اندرین باب و چون بنویسی نخواهم که تو
سه شبانه روز ازین سرای بیرون شوی و هیچ کهتری از آن تو نباید
که نزدیک تو آید که عبد الجبار دوست تست و اگر بدست نیاید دانم
که تو نموده باشی احمد هیچ نتوانست گفت نامه همی نوشت و همی گریست
و با خود میگفت کاشکی من هرگز کاتب نبودمی تا دوستی بدین فاضلی
بخط من کشته نشدی و اینکار را هیچ تدبیر نمیدانست آخر این آیه که خدای
عز و جل در محکم کتاب همیگوید یادش آمد ان تقتلوا او تصلبوا او تقطع ایدیکم
و ارجلکم من خلاف با خویشتن گفت هر چند وی این رمز نداند و هیچ
بر سر این سخن نشود من آنچه شرط دوستی بود بجای آورم عنوان بر گرد
بدین کنار نامه بقلمی الفی بکرد و بجانب دیگر نونی بکرد یعنی ان تقتلوا
و نامه بر امیر خراسان عرضه کرد کس خود در عنوان ننگرید نامه بر خواندند
و مهر کرده بجازه بانی دادند و او را از اینحال آگاه نکردند گفتند برو

و این نامه ببوعلی ده و آنچه وی بتو دهد بستان و بیاور و احمد رافع را
سه روز نگاه بداشت و پس از سه روز با خانه خویش شد دلتنگ
چو جمازه بان بنشابور رسید و پیش ابوعلی رفت و نامه بداد چنانکه
رسم باشد بوعلی نامه را ببوسید و از حال سلامتی امیر خراسان پرسید
و خطیب عبد الجبار نشسته بود نامه بوی داد و گفت مهر بردار و
فرمان عرضه کن عبد الجبار نامه بستد و بر عنوان نگاه کرد پیش از
آنکه مهر برداشت بر کناری الفی دید و بر کنارهٔ دیگر نونی کرد وقت
این آیه بیادش آمد ان تقتلو بدانست که این نامه در کشتن اوست
نامه از دست بنهاد همچنان بمهر و دست بر بینی نهاد یعنی که خون
همی آید بشویم و باز آیم همچنان از پیش بوعلی برفت دست بر بینی نهاده
و راست از در بیرون رفت و جائی متواری شد زمانی منتظر او بودند
بوعلی گفت بخوانید خواجه را طلب کردند نیافتند گفتند خود بر اسب
نشست و همچنان از سرابای پیاده بیرون آمد و بخانه خویش نشد
و هیچکس نداند که کجاست بوعلی گفت دبیر دیگر را بخوانید بخواندند
نامه بگشاد و بخواند پیش جازه بان چون حال معلوم شد همه خلق

خانه سرا

عجب بماندند بادی که گفت که اندرین نامه چیست نوشته بوعلی اگر
چند بدین شادمانه بود پیش جمازه بان خلعتی فرمود و بشهر منادی
کردند و عبد الجبار خود اندر نهان کس فرستاد که فلان جایی نشسته‌ام
ابو علی شاد شد و خدای تعالی را شکر کرد و فرمود که هم آنجا میباش
چون روزی چند بر آمد جمازه بازرا صلتی نیکو بداد و جواب نامه
نوشت که حال بر چه جمله بود و سوگندها یاد کرد که ما از اینحال هیچ
خبر نداشتیم امیر خراسان از آنحال عاجز بماند و خطی و مهری و نامه
زنهار فرستاد که ویرا عفو کردیم بدان شرط که بگوید که چه دانست
که اندرین نامه چیست احمد رافع گفت مرا زنهار ده تا من بگویم امیر
خراسان او را زنهار داد وی آنحال بگفت که چه نوشتم امیر خراسان
عبد الجبار را عفو کرد و آن نامه خویشرا باز خواست تا آن رمز ببیند
نامه باز آوردند و بدیدند همچنان بود که احمد گفت خلق بشگفت ماندند
از فضل و ادراک آنمرد و دیگر شرط کاتبی آنست که مادام مجاور
حضرت باشی و مسابق کار یادگیر و تیز فهم و نا فراموشکار و متفحص
باش و از همه کارها تذکره همیدار از آنچه ترا فرمایند و آنچه ترا نفرمایند

بر حال همه اهل دیوان واقف باش و از معاملات همه عمال آگاه
باش و تجسس کن و تعرف از همه گونه اعمال همی کن که اگر چه در وقت
بکار نیاید وقتی بود که بکار آید ولیکن آن سر با کسی مگوی مگر از تو
که ناگزیر بود و بظاهر تفحص کردن شغل وزیر مشغول مباش ولیکن
در باطن از همه چیز آگاه همی باش و بر حساب قادر باش و بکیاعت
از تعرف کار خداوند و نامهای معاملات نوشتن خالی مباش که این کارها
در کاتبان هنر است و بزرگترین هنری کاتبی را زبان نگاه داشتن است
و سر ولی نعمت پیدا نا کردن و خداوند خویش را از هر شغلی آگاه کردن
و فضول نا بودن اما اگر چنانکه خطاطی قادر باشی و از هر گونه خط چنانکه
بنگری بدانی نوشت این دانشی سخت نیک است ولیکن بر کس
پیدا مکن تا بمزور کردن معروف نشوی که آنگاه اعتماد ولی نعمت از
تو برخیزد و اگر کسی دیگر مزوری کند چون ندانند که کرده است بر تو
بندند و بهر محقری مزوری مکن تا اگر وقتی بکار آید چون منافعی بزرگ
خواهد بودن آنگاه بکنی کسی بر تو گمان نبرد که بسیار فاضلان کاتب را
وزیران هلاک کرده‌اند بسبب خطهای مزور حکایت شنیدم که ربیع بن

مطهر القصری کاتبی محتشم بود اندر دیوان صاحب وی خط مزوری کردی
و آن سخن بکوش صاحب رسید فرو ماند نه مر درا هلاک توانست کرد
از سبب فضل آمرد که مردی سخت فاضل بود و نه بر وی پیدا همی توانست
کردن همی اندیشید که با وی چگونه کند اتفاق اندرین حال صاحب را
عارضه پدید آمد و مردم بعیادت همیرفتند تا این ربیع بن مطهر اندر
آمد و پیش صاحب بنشست و چنانکه رسم باشد صاحب را پرسید
که چه نالانی است وی بکفت که علت چیست آنگاه پرسید که شراب
چه میخوری کفت فلان شراب پس پرسید که طعام چه میخوری صاحب کفت
آنچه تو میکنی یعنی مزور کاتب بدانست که صاحب از آن کار آگاه
شده است کفت بخداوند بسر تو که دکر نکنم صاحب کفت اکر دکر
نکنی بدانچه کردی عقوبت نکنم و عفو کردم پس مزور کردن کاری
بزرگست ازین بپرهیز و اندر هر پیشه و شغل تمام داد سخن نمیتوانم
دادن که سخن دراز کردد و از مقصود باز مانم و ناکفته نیز بلیه نمیتوانم
کردن چون از هر نوع طرفی کفتم اکر بکوش دل بشنوی ترا خود از
آنجا استخراجها افتد که از چراغی فراوان چراغها بتوان افروختن

واکر چنانکه خدای عزوجل بر تو رحمت کند و از درجهٔ کاتبی بدرجهٔ وزارت
رسی شرط وزارت نیکو بدان باب چهلم در آیین شرط
وزیری اکر چنان شود که بوزارت افتی محاسبت و معاملت شناس
و با خداوند خویش راستی کن و انصاف ولی نعمت خویش بده و همه
خویشتن را مباش که کفته اند مَنْ طَلَبَ الْکُلَّ فَاتَهُ الْکُلّ که همه بتو
ندهند و اکر در وقت بدهند بعد از آن آنرا خواستار بود و اکر اول
فراز کذارند آخر نکذارند پس چیز خداوند نکاهدار اکر خوری بدو انکشت
خور تا در کلو بنماند اما یکباره دست عمال فرو مبند که چون جز بو از
آتش دریغ داری کباب خام آید تا دانکی بدیکران نکذاری درمی
نتوانی خوردن و اکر بخوری آن محرومان خاموش نباشند نکذارند
که پنهان بماند و نیز همچنانکه با ولینعمت خویش منصف باشی توفیرهای
حقیر مکن که کوشتی که از بن دندان بخلال بیرون آوری شکم را سیر نکند
و زیان آن توفیر بزرکتر از سود باشد که بدان کم مایه توفیر لشکری را
دشمن خویش و دشمن خداوند خویش کرده باشی اکر کفایتی خواهی
که نمائی در مال جمع کردن توفیر از عمارت کردن بحاصل آورد

ویرانهای مملکت آباد کردن تا ده چندان توفیر پدید آید و خلق خدای
تعالی را بی روزی نکرده باشی **حکایت** چنین شنیدم که ملکی از
ملوک فارس بر وزیر خود متغیر شد او را معزول کرد و وزارت را بکسی
دیگر نامزد کرد و آن معزول را گفت خویشتن را جائی اختیار کن تا بتو
دهم که تو با قوم و نعمت خویش آنجا روی و مقام کنی وزیر گفت مرا نعمت
نمیباید هرچه هست ملک را دادم و هیچ جای آبادان نخواهم که بمن دهد
اگر بر من همی رحمت کند از مملکت خویش دهی ویران بمن دهد بحق الملک
تا من با مرفقی بروم و آن ده آبادان کنم و آنجای بنشینم آن ملک فرمود
که چندان ده ویران که خواهد ویرا دهند اندر همه مملکت پادشاه بگردیدند
چند یک بدست زمین ویران نیافتند که بوی دادندی بازآمدند و خبر
دادند که اندر همه مملکت ویرانی بدست نمی آید وزیر این ملک را گفت
ایخداوند من خود دانستم که در عمل و تصرف من ویرانه نیست اما این ولایت
را که از من باز گرفتی بدانکس ده که اگر وقتی از او باز خواهی همچنان
بتو باز سپارد که من سپردم چون آن سخن معلوم ملک شد از آن
وزیر معزول عذرها خواست و ویرا خلعت فرستاد و وزارت بوی

بدست وجب

بازداد پس اندر وزارت معمار و دادگر باش تا زبان تو همیشه دراز
باشد و زندگانی تو بی بیم بود که اگر لشکر بر تو بشورند خداوند را ناچار دست
تو کوتاه باید کردن تا دست خداوند تو کوتاه بکنند پس بیداد بر لشکر
کرده باشی چه بر خویشتن و خداوند خویش کرده باشی و آن توفیر بتقصیر
کار تو کرد پس در آبادانی کوشش و جهانداری کن بدانکه جهانداری
بلشکر توان کردن و لشکر بزر توان داشتن و زر بعمارت کردن بدست
آید و عمارت بداد و انصاف توان کرد پس از عدل و انصاف غافل مباش
و اگرچه صاین و بی خیانت باشی همیشه از پادشاه ترسان باش که کس را
از خداوند ترسیدن چنان واجب نیست که وزیر را اگرچه خداوند
کوچک باشد ویرا کوچک مشمر که مثال پادشاه زادگان مثال مرغابی
بود و مرغابی بچه را شناه نباید آموخت پس روزگاری بر نیاید که وی
از نیک و بد آگاه شود پس اگر پادشاه بالغ و تمام بود از دو بیرون
نباشد یا دانا بود یا نادان اگر دانا بود خود بخیانت تو راضی نباشد
و بوجهی نیکوتر دست تو کوتاه کند و اگر نادان و جاهل بود بوجهی
زشت تر ترا معزول کند و از دانا مگر بجان برهی و از نادان و جاهل

توفیر افزودن شهر

خود هیچ رهائی نیابی دیگر هر کجا که پادشاه شود از وی جدا مشو و ویرا
تنها مگذار تا دشمنان تو در غیبت تو با وی فرصت بدی گفتن تو نیابند
و ویرا از حال خویش بنگردانند و غافل مباش از پیوسته پرسیدن
حال ولینعمت خویش و از احوال وی آگاه بودن چنان کن که همه نزدیکان
او جاسوس تو باشند تا از هر نفسی که وی زند تو آگاه باشی و هر سخنی که پرسد
جوابی اندیشیده باشی و هر زهری را پازهری ساخته و از پادشاهان اطراف
عالم پیوسته آگاه باش چنانکه هیچ پادشاهی دوست و دشمن خداوند
تو شربتی آب نخورد که منهی تو ترا ننماید و تو از مملکت او چنان آگاه باشی
که از مملکت خداوند خویش **حکایت** شنیدم که بروزگار فخر
الدوله صاحب اسمعیل بن عباد دو روز بسرا نیامد و بدیوان ننشست
و کس را بار نداد منهی فخر الدوله را باز نمود کس فرستاد که خبر دلتنگی تو
شنیدم دلم مشغول شد اگر چنانکه از جانبی دل مشغولی هست در مملکت باز
نمای تا مصلحت آنکار بر دست گیریم پس اگر از ما دلتنگی رسیده است
نیز بگوید تا عذر آن بخواهیم صاحب گفت معاذ الله که از خداوند بنده را
دلتنگی باشد و حال مملکت خود بر نظام است بدولت خداوند

منهی: خبررسان

بساط مشغول باشد که آن دلتنگی بنده زود زایل گردد و روز سیم بسر آمد
بر حال خویش دلخوش فخر الدوله پرسید که از چه مشغول بودی صاحب
گفت که از کاشغر منهی من نوشته بود که خاقان با فلان سپهسالار سخنی
بگفت من نتوانستم دانست که چه گفته است مرا نان بگلو فرو نرفت از
آن دلتنگی که چرا باید بکاشغر خاقان ترکستان سخنی بگوید که ما اینجا ندانیم
امروز نوشته دیگر رسید که آن چه حدیث بود دلم خوش گشت باید که
بر احوال همه ملوک مطلع باشی و حالها بخداوند خویش باز نمائی تا از
دوست و دشمن ایمن باشی و حال کفایت تو معلوم خداوند تو باشد
و هر عملی که بکسی دهی بسزاوار و عالم او ده و از بهر طمع جهان بر دست
جاهلان و بیدادگران مده که بوزرجمهر را پرسیدند که چون توئی
در میان شغل و کار آل ساسان بود چرا کار ایشان مضطرب گشت
گفت زیرا که در کارهای بزرگ استعانت بر غلامان کوچک کردند
تا کار ایشان بدان جایگاه رسید و عامل بینوا و مفلس را عمل مفرمای
خاصه عمل بزرگ که او تا خویشتن ببرگ و نوا نکند ببرگ تو مشغول نباشد
ولیکن چون ویرا برگی و سازی بود و یکباره بخویشتن مشغول نگردد و

در کار تو زود تر بپردازد و نه بینی که چون کشتمار پالیز بار لب آب است اگر بوی تشنه شد پالیز آنچه خورده و تر بود زود تر آب بآن کشت و پالیز رساند از آنکه خاک او آب بسیار نخورد و اگر زمین آن بوی تشنگی بود دیرگاه بود تا آب اندرو نرده باشد و آب در او گذارند تا نخست تر و سیراب نگردد آب نخست و پالیز نرساند پس عامل پیشوا چون جوی تشنگ بود نخست برگ خویش سازد آنگاه برگ تو دیگر فرمان خویش را بزرگ دار مگذار که کسی فرمان ترا خلاف یارد کند **حکایت** چنان شنیدم که بو الفضل بلعمی سهل خجندیرا صاحب دیوانی سمرقند داد پس منشورش توقیع کرد و خلعتش بداد روزی که بخواست رفتن بسرای خواجه رفت بوداع کردن و فرمان خواستن چون خدمت و وداع بکرد دعای خیر گفت و آن سخنی که خواست گفت بظاهر بگفت پس خلوت خواست خواجه جای خالی خواست کردن در حال خالی کرد سهل گفت بقای خداوند باد من بنده همی روم چون بسر شغل رسم بناچار از اینجا فرمانها روان شوند خداوند با بنده نشانی کند که کدام فرمان باشد که پیش باید بردن تا بنده داند که فرمانی که نباید کردن کدام بود و آنچه بباید کردن

کدام بو الفضل گفت ای سهل نیکو گفتی دانم که این بروز کاری اندیشه کرده باشی ما را نیز اندیشه باید کرد که در وقت جواب نتوان داد تو روزی چند توقف کن سهل خجندی با خانه رفت در وقت سلیمان بن یحیی الچغانی را صاحب دیوانی سمرقند دادند و منشور و خلعتش راست کردند و براهش کردند و سهل را فرمود که یکسال از خانه بیرون میای سهل در بخارا یکسال در خانه خویش در زندان بود بعد از سالی پیش خویش خواندش و گفت ای سهل ما راکی دیده بودی با دو فرمان یکی راست و یکی دروغ بزرگان جهانیان را بشمشیر فرمان برداری آموزند در ما چه احمقی دیدی که ما کهتران خویش را بی فرمانی آموزیم و گوییم که بفرمان ما کار مکن فرمان ما یکی باشد آنچه خواهیم کردن بفرماییم و چون بفرمودیم خود کرده و آنچه نخواهیم کرد خود نفرماییم که نه ما را از کسی بیمی هست و اندر شغل عاجزیم و این گمان که تو بردی بر ما کار عاجزان باشد چون تو ما را در شغل عاجز دانستی ما نیز ترا از این عمل پیاده کردیم تا تو بران دل نروی که فرمانی بود ما را که کسی را زهره بود که بران کار نکند پس تا تو باشی توقیع بدروغ مکن و اگر عاملی بر فرمان تو کار نکند ویرا عقوبتی بلیغ فرمای که چون تو توقیع

توقیع نشان و نشان کردن نامه صحیح صالح دستخط نمودن و امضا نوشتن ۱۲.

خویشس را بزندگانی خویش بزرگ و معظم نداری پس از تو بر توقیع تو کار نکنند چنانکه اکنون بر توقیع وزیران گذشته همی کنند پس پادشاهان دو وزیر انرا فرمان یکی باید که بود و امری قاطع تا حشمت بر جای بماند و شغلها روان بود و شراب مخور که از شراب خوردن غفلت و رعونت خیزد نعوذ بالله از وزیر غافل و نیز چون پادشاه بشراب خوردن مشغول بود و وزیر هم بدان مشغول شود خلل اندر مملکت زود راه یابد پس خود را و خداوند خود را صیانت کن و چنین باش که گفتم از آنکه وزیر پاسبان مملکت باشد و سخت زشت بود که پاسبان را پاسبان باید پس اگر اتفاق وزارت نیفتد و اسفهسالار باشی شرط سپاه سالاری نگاهدار تا بر خوردار باشی

باب چهل و یکم

اندر شرط اسفهسالاری و اگر اسفهسالار باشی با سپاه خویش محسن باش هم از جانب خویش نیکوئی کن و هم از جانب خداوند نیکوئی خواه و همیشه بیوباش و طریق لشکر کشیدن و مصاف ساختن نیک بدان و روزیکه جنگ و مصافی بیفتد بر میمنه و میسره و سالاران جنگ آزموده و جهان دیده فرست و شجاع ترین سالاری را با نیکوترین قومی اندر جناح لشکر نشان که پشت لشکر آن قوم

صیانت حفظ و نگهداری

باشند که در جناح باشند اگر چه خصم ضعیف باشد دیر انچشم ضعیفی منگر در باب ضعیف همان احتیاط کن که در باب قوی کنی و اندر حرب دلیر مباش که از دلیری لشکر خود را بر باد دهی و نیز بد دل مباش که اندر بد دلی لشکر خویش را منهزم گردانی پیوسته سلاح و اسب نیکو دار و از جاسوس فرستادن و از حال خصم آگاه بودن غافل مباش و بروز و شب طلایه فرستادن تقصیر مکن و روز حرب چون چشم بر لشکر خصم افکنی و روی بیکدیگر نهید خنده ناک باش و با لشکر خویش همی گوی که چه سگ باشند ایشان که تا یکساعت دیگر دمار از ایشان بر آریم و بیکبار لشکر پیش میر علامت علامت و فوج فوج همی فرست یکیک سالارانرا و سرهنگانرا نامزد همی کن و می گوی که یا فلان تو میرو با قوم خویش و یا فلان تو نیز رو با قوم خویش و آنکس را که جمله الامیر را بشاید نزدیک خویش همیدار و هر کسی که جنگی نیک بکند و کسی را بیفکند یا مجروح کند یا مجروح شود یا سواری بگیرد یا اسبی بیارد و یا سری بیارد یا خدمتی پسندیده کند باضعاف آنخدمت مکافات کن از خلعت و زیادت معاش و اندر آن وقت در مال تصرف و توفیر مکن

و دودن همی عادت مکن تا غرض تو زود حاصل شود و بدان اندر نگرند
همه لشکر ترا آرزوی جنگ خیزد و هیچیک در جنگ مقصر نباشند و فتحی برآید
و اگر مقصود بی حمله الامیر حاصل شود تو شتاب زدگی مکن و بجای خویش
بپای و بتن خویش هیچ کوشش مکن که چون جنگ با سپهسالار افتد کار
سخت تنگ آمده باشد پس اگر جنگ بتو افتد کرار غیر فرار باش و صعب
بکوش و البته هزیمت اندر دل مگیر مرگرا بکوش که هرکه مرگ بر دل
خویش آسان کرد بهر باطلی او را از جای بر نشوانند گسست و نگر تا از آن
اسپهسالاران نباشی که عسجدی گوید اندر فتح خوارزم سلطان محمود

بیت
سپهسالار لشکرشان یکی لشکرشکن آخر — شکسته شد از او لشکر ولیکن لشکر ایشان

چون ظفر یافتی از پی هزیمتی دیگر مرو که در رجوعت بسیار
خطا افتد نتوان دانست که حال چون باشد و امیر بزرگ پدرم رحمه الله
پی هزیمتی نرفتی و کس را نگذاشتی رفتن از آنکه طریق جنگ هیچکس به از او
ندانستی و سلطان محمود همین طریق داشت و هرگز پس هزیمتی نرفتی که
مردم منهزم چون درماند جان را بکوشد و مرگ را بایستد چون جماعت
گرد با وی نباید چخید تا خطائی نیفتد دیگر چون بجنگ وی ناچار چون

چخید ستیزه کردن

بچشم

بچشم ظاهر بیرون راه رفتن همی بینی همچنان بچشم دل اندر باطن راه رفتن
همی بین که مگر همچنان نباشد که تو خواهی دیگر این سخن فراموش مکن اگر
چه جای دیگر گفته ام باز تکرار میکنم بوقت مصافی که بیفتد اگر جای تو
نه نیک باشد بمثل پس از تو یک گام جای نیک باشد زنهار تا گام باز
پس ننهی که اگر یک گام از مصاف باز پس روی در وقت ترا هزیمت
باشد همیشه جهد آن کن که از جای خویش یاره پیشتر روی هرگز گامی
باز پس مرو و چنان باید که در همه وقت لشکر تو سوگند بجان تو خورند
با لشکر سخی باش پس اگر با لشکر بخلعت و صلت تقصیر کنی باری بنان
و شراب و سخن خوش تقصیر مکن یک لقمه نان و یکقدح شراب بی
لشکر خویش مخور کانچه نان یاره کند زر و سیم و خلعت نتواند کرد و لشکر
خویشرا همیشه دلخوش دار اگر خواهی که جان از تو دریغ ندارند تو نان از
ایشان دریغ مدار اگرچه کار همه بتقدیر خدای عز و جل باز بسته است
تو آنچه شرط تدبیر است همی کن بر طریق صواب که آنچه تقدیرات
خود باشد پس اگر چنانچه خدای تعالی بر تو رحمت کند و ترا بپادشاهی
رساند شرط و تدبیر و ترتیب پادشاهی نگاهدار و جهد کن که متابع

محمدان

عدل واهل بهشت باشی **باب چهل و دویم** در آیین و شرط
پادشاهی اگر بپادشاهی افتی پادشاه پارسا باش چشم و دست از حرمت
مردم دور دار پاک شلواری از پاک دینی بود و اندر هر کاری رای را
فرمانبردار خود کن و در هر کاری که خواهی کردن نخست با خرد مشورت
کن که وزیر الوزرای پادشاه خرد است و تا روی درنگ بینی شتاب
مکن و در هر کاری که خواهی شدن نخست بیرون شدن آن کار بنگر تا آخر
نه بینی اول مبین بهر کاری مدارا نگاهدار و هر کاری که بمدارا بر آید جز بمدارا
پیش مبر و بیداد پسند مباش که پادشاه بیداد پسند را عاقبت وخیم
باشد همه کارها و سخنها را بچشم داد بین تا در همه کارها حق و باطل بتوانی
دیدن پادشاه که چشم داد و خرد گشاده ندارد طریق حق و باطل بروی
گشاده نگردد و همیشه راستگوی باش ولیکن کم گوی و کم خنده باش
تا کهتران بر تو دلیر نگردند که گفته اند بدترین کاری پادشاه را
دلیری رعیت و بی فرمانی حاشیت است و عطائی که دهی مستحقان را
ده و عزیز دیدار باش تا بر چشم لشکر و رعیت خوار نگردی و زنهار
خوار مباش و بر خلق خدای رحیم باش اما بر بی رحمان رحمت مکن

و بزرگان بخشایش کن ولیکن بسیاست باش خاصه با وزیر خویش البته
خویشتن را بتسلیم القلبی بوزیر منمای و یکباره محتاج رای او مباش
و هر سخنی که وزیر بگوید در باب کسی و طریقی که نماید بشنو اما در وقت
اجابت مکن بگوی که تا بنگرم آنوقت چنانکه باید کرد بفرمایم بعد از آن
تجسس و تفحص آن کار بفرمای کردن تا در آن صلاح تو همی جوید یا منفعت
خویش چون معلوم کردی آنگه چنانکه باید جواب همی ده تا تر از بون
رای خویش نگیرد و هر کس را که وزارت دادی ویرا در وزارت تمکینی
تمام کن تا کارهای تو و شغل مملکت فرو بسته نماند و اگر پیر باشی یا جوان
وزیر پیر دار و جوان را وزارت مده از آنکه گفته اند اندرین باب ع
بجز پیر سالار لشکر مباد اگر تو پیر باشی زشت باشد که جوانی مدبر پیر باشد
و اگر تو جوان باشی و وزیر جوان آتش جوانی هر دو با هم یار شود و بهر
دو آتش مملکت سوخته گردد و باید که وزیر بهی روی باشد و پیر یا کهل
و تمام قوت و قوی ترکیب و بزرگ شکم وزیر نحیف و کوتاه و سیاه
ریش را هیچ شکوهی نبود و وزیر باید که بزرگ ریش بود بتحقیق
حکایت چنانکه سلطان طغرل بیک خواست که از وزرای

خراسان کسی را وزارت دهد دانشمندی را اختیار کردند و آن دانشمند را
ریشی تا بناف بود سخت طویل و عریض او را حاضر کردند و پیغام
سلطان بوی دادند که وزارت خویش با مرد تو کردیم باید که کدخدائی
ما بدست گیری که از تو شایسته تر کسی را نمی بینیم در این وزارت دانشمند
گفت خداوند عالم را بگوئید که ترا هزار سال بقا باد و وزارت پیشه ایست
که آنرا بسیار آلت بکار همی باید و از همه آلت با بنده جز ریش نیست خداوند
بریش بنده دعاگو غره نشود و این خدمت کسی دیگر را فرماید و با اقربا
و پیوستگان نیکوئی کن و بمعاش دادن و خوبی کردن تقصیر مکن اما
خویشان و پیوستگان وزیر را عمل مفرمای که یکباره پیه بگربه نتوان
سپرد که وی بهیچ حال با پیوستگان حساب بحق نکند و از بهر مال تو
خویشان خویش را نیازارد و نیز کسان وزیر به پشتی وزیر صد بیداد بکنند
بر خلق که بیگانه صد یکی از آن نیارد کردن و او از کسان خویش عفو کند
و از بیگانه نکند و بر دزد رحمت مکن و عفو کردن خونی روا مدار از آنکه اگر
مستحق خون را عفو کنی تو نیز بدان خون بقیامت ماخوذ باشی و نیز هر کس
بخون کردن دلیر شود و چون سیاست تو نباشد اما بر چاکران خویش برحمت

باش و از بد نگهبان ایشان شو که خداوندان چون شبانان باشند و کهتران
چون رمه اگر شبان بر رمه خویش برحمت نباشد و ایشان را از سباع نگاه ندارد
زود هلاک شوند دیگر اگر قسطی بر او پدید کنی اعتماد بر او مکن و شغلی که پدید
کرده باشی از او دریغ مدار تا آن منفعتی که از آن شغل بباید با قسط خویش
مضاف کند و بی تقصیر تر زید و نیز در باب ایشان فارغ تر باشی و شغل
سزاوار مرد ده بدانکه هر یک از چاکران را شغل معینی بباید دادن که مستحق
آن باشند کسی که فراشی را شاید شرابداری مفرمای و آنکه شراب
داری را شاید خازنی مفرمای و آنکه خازنی را شاید حاجبی مفرمای که هر کاری
بهر کسی نتوان داد چنانکه گفته اند لکل عمل رجال تا زبان طاعنان بر
تو گشاده نشود و اندر شغل تو خلل پدید نیاید که اگر وی را کاری فرمائی
که نداند بهیچ حال نگوید که ندانم همی کند از بهر منافع خویش ولیکن آن
شغل با فساد باشد پس کار بکاردانان فرمای تا از درد سر رسته باشی
چنانکه شاعر گوید **بیت** ولیکن زیزدانت توفیق خواهم
که با کاردانان دهی کارداری پس اگر ترا در حق چاکری عنایتی باشد
و خواهی که وی را محتشم کنی بی عمل توانائی کردن وی را حشمت و نعمت

دادن بی آنکه شغلی بنا واجب و نااهلی فرمائی تا بر نادانی خود گواهی
نداده باشی و اندر پادشاهی مگذار که فرمان تو خوار دارند که ترا خوار داشته
باشند که اندر پادشاهی همه راحت فرمان دادن است فرق میان پادشاه
و رعیت آنست که وی فرمان ده است و ایشان فرمانبردار

حکایت

شنیدم ای پسر که بروزگار جد تو سلطان محمود او را عاملی بود که ابوالفرج
بستی گفتندی عامل نسا و باورد پس مردی را بگرفت در نسا و نعمتی بسیار از وی
بستد و املاک وی موقوف کرد و هرچه وی را بود بدست فرو گرفت
و مرد را بزندان فرستاد بعد از چندگاه آن محبوس حیلتی کرد و بگریخت
و بغزنین رفت چون روز مظالم بود از این عامل گله کرد سلطان وی را
نامه فرمود دیوانی مرد نامه بستد و بنسا رفت و نامه بعامل رسانید
عامل اندیشه کرد اینمرد دیگر باره بغزنین کجا تواند رفت تغافل
کرد و بر نامه کار نکرد مرد مظلوم دیگر باره بغزنین رفت و اندر راهی
بایستاد که سلطان از باغ پیروزی همی آمد مرد بانگ کرد و داد خواست
و از عامل نسا بنالید سلطان باز وی را نامه فرمود مرد گفت یکبار آمدم
تظلم کردم سلطان نامه فرمود برفتم و بدادم بر نامه کار نکرد سلطان

سنگدل بود سببی از سببها اندر آن دل مشغولی گفت بر من نامه دادست
اکنون که بر آن کار نکرد شو خاک بر سر کن مظلوم گفت ای خداوند رهی
بر نامه تو کار نکند خاک مرا بر سر باید کردن گفت ای خواجه غلط گفتم
خاک مرا بر سر باید کردن نه ترا اندر وقت دو غلام فرستاد
دوربین و زیرک با فرمانهای محکم و شحنگان نواحی نوشت تا ضیاع
و عقار آن مرد باز دادند و عامل را بر دار کردند و نامه سلطان اندر
گردن او آویختند و منادی کردند که این سزای آنکس است که
بر فرمان خداوند کار نکند بعد از آن کس را زهره نبودی که بر فرمان پادشاه
کار نکند و امر نافذ گشت بدان سخن همه اندر راحت افتادند از آن
سبب و نیز ای پسر بروزگار خال تو شنیدم که چون سلطان شهید مسعود
بپادشاهی رسید طریق مردانگی و شجاعت نیکو داشت اما طریق
پادشاهی ندانست از پادشاهی با کنیزکان معاشرت کردن
اختیار کرد لاجرم جان و ملک بر سر کار ایشان کرد چون لشکر و عمال
دیدند او بچه مشغول است طریق بیفرمانی بر دست گرفتند و شغلهای
مردمان فرو بسته شد و لشکر و رعیت دلیر شدند تا روزی از رباط

فراه زنی مظلومه آمد واز عامل بنالید وسلطان مسعود اورا نامه فرمود زن نامه ببرد عامل برآن کار نکرد وکفت اینک پیرزن بار دیگر بغزنین رود دیگر باره بازکشت وبغزنین آمد وبمظالم رفت وداد خواست سلطان مسعود دیگر باره اورا نامه فرمود پیرزن کفت یکبار نامه بردم برآن کار نکرد سلطان مسعود کفت چون بر نامهٔ من کار نمیکند چه توان کرد زن کفت ایخداوند تدبیر این کار آنست که مملکت چندان بداری که بر نامهٔ تو کار کنند وباقی بدیکری کذاری وتو همچنین بسر عشرت باش تا بندکان خدای در ظلم وبلا کرفتار نشوند مسعود ازاین سخن خجل شد وبفرمود تا داد آن زن بدادند وآن عامل را بر در فراوه بیاویختند وپس ازآن از خواب غفلت بیدار شد وکسی را زهره نبود که در فرمان وی تقصیر کند پس پادشاه که فرمان روا نباشد نه پادشاه باشد چنانکه میان او ومیان دیکران فرق است در همه حال فرق باید که بود که نظام ملک ملکان اندر فرمان روائی است وفرمان روائی جز بسیاست نباشد پس در سیاست نمودن تقصیر نباید کردن تا امر ها روا بود ودر شغلها بی تقصیر دیکر سپاهی را بر رعیت مسلط مکن که مملکت بی رعیت آبادان

نکردد همچنانکه مصلحت لشکر نکاهداری نیز مصلحت رعیت نکاهدار ازآنکه پادشاه چون آفتابست وشاید که آفتاب بر یکی تابد وبر یکی نتابد وهر چند رعیت را با لشکر مطیع توان کردانید لشکر هم برعیت نکاه توان داشت که دخل از رعیت حاصل شود ورعیت آبادان وبرجای از عدل بود وپس بیدادرا بر دل خود راه مده که خانهٔ ملکان دادکر آبادان وقدیمی کردد وخانهٔ بیدادکران زود دست کردد زیراکه داد آبادانی بود وبیداد ویرانی پس چون آبادانی دیرتر شاید کردن دیرتر ماند وویرانی چون زودتر توان کردن زودتر نیست کردد وحکیمان کفته اند که چشمهٔ عمارت وخرمی عالم پادشاه دادکر است وچشمهٔ ویرانی ودژمی پادشاه بیدادکر وبر در وبندکان خدای تعالی صبور مباش وپیوسته خلوت دوست مدار چون تو از مردم ولشکر نفور باشی ایشان نیز از تو نفور باشند ودر نیکو داشتن رعیت ولشکر تقصیر مکن که اکر تو تقصیر کنی تو فیر دشمنان باشند اما لشکر همه از یک جنس مدار که هر پادشاه که لشکر همه از یک جنس دارد همیشه اسیر لشکر خویش بود دایم زبون بود ازآنکه یک جنس متفق یکدیکر باشند ایشانرا بیکدیکر نتوان مالید وچون از هر جنسی بود این جنس را بدان جنس مالیده توان داشت

و آنقوم از بیم اینقوم و اینقوم از بیم آنقوم نافرمانی نکنند و فرمان تو
بر لشکر تو روان باشد و جد تو سلطان محمود چهار هزار غلام ترک داشتی
سرائی و چهار هزار هندو درای سرائی داشتی دایم هندوانرا بترگان
ترسانیدی و ترکانرا بهندوان تا از بیم یکدیگر هر دو جنس اطاعت کردندی
و دیگر هر وقت لشکر خویش را بنان و شراب خوان و با ایشان نیکوئی کن بخلعت
و صلت و امیدها و دل گرمیها ده و لیکن چون کسیرا صلت خواهی فرمود
اگر چیزی اندک باشد بزبان خویش بر ملا مگو اندر نهان کس با آن صلت
نزد او فرست تا دون همتی نکرده باشی یکی آنکه چیزی در خور همت ملوک
نبخشی و یکی آنکه همت خویش معلوم مردمان گردانی من هشت سال نیز ندیم
سلطان مودود بودم سه چیز هرگز از وی ندیدم یکی آنکه هر صلتی که
زیر دویست دینار بودی هرگز بر زبان خویش بر ملا نگفتی مگر به پروانه دوم
آنکه هرگز چنان نخندیدی که دندان وی پدیدار آمدی سیم آنکه اگر چه سخت
در خشم رفتی کس را بی حمیت دشنام ندادی و آن سخت نیکو عادتی بود گویند
ملکان روم را هم این عادتست امّا ایشانرا رسمی دیگر است نیکو که آن ملوک
عرب و عجم را نیست کسیرا که ملوک روم بزنند تا آن زنده باشد هرگز

هیچکس آنمرد را نیازرد گویند او را ملک بدست خویش زده است همچنو
ملکی باید که او را بزند اکنون بر سر سخن اوّل آمدم بحدیث سخا ترا شوانم گفت
که بستم سخی باش باری دون همت مباش و اگر از سرشت خویش باز
نتوانی آمدن چنین که گفتم بر ملا نعمت و همت خویش منمای که اگر سخا نکنی
خلق دشمن تو شوند و اگر در وقت با تو کار نمی شوهند کردن چون
دشمنی پدید آید جان فدای تو نکنند و دوست و دشمن تو باشند امّا
جهد کن تا از شراب پادشاهی مست نگردی و شش خصلت اندر تقصیر
مکن هیبت و داد و دهش و حفاظ و آهستگی و راست گفتن که اگر پادشاه
از این خصال دور شود نزدیک بود بمستی پادشاهی و هر پادشاهی که از
پادشاهی مست شود هشیاری او اندر رفتن پادشاهی او بود و اندر
پادشاهی غافل مباش از آگاه بودن احوال ملوک عالم چنان باید
که هیچ پادشاهی نفسی نزند که بر آن مطلّع نباشی **حکایت**
که من از امیر ماضی پدرم رحمه الله چنان شنیدم که فخر الدوله از برادر خویش
عضد الدوله بگریخت و هیچ جای مقام نتوانست کرد بدرگاه جد من
قابوس وشمگیر بزنهار آمد و جد من او را امان داد و بپذیرفت و بجای

او بسیار نیکوئی کرد و عمه مرا بوی داد ند و اندران نکاح از حد گذشته خرمی کردند از آنکه جده من خاله فخر الدوله بود و پدر من و پدر فخر الدوله هر دو دختر زاده حسن فیروزان بودند پس عضد الدوله رسول فرستاد نزدیک شمس المعالی رسول آمد و نامه بداد و تحمید کرد و گفت عضد الدوله بسیار سلام میکند و میگوید برادرم امیر علی آنجا آمده است و دانی که میانه دوستی و برادریست و خانه هر دو یکیست و آن برادر من دشمن من است باید که ویرا بگیری و نزدیک من فرستی تا من بمکافات این از ولایت خویش ناحیتی که تو نامزد کنی تبو باز هلم و دوستی ها مؤکد شود پس اگر نخواهی که آن بدنامی بر خویشتن نهی هم آنجا ویرا زهر دهی تا غرض ها حاصل شود امیر شمس المعالی گفت ای سبحان الله چه واجب شود چنان محتشمی را با چون منی چنین سخن گفتن که ممکن نشود مرا چنین کار کردن که تا قیامت بدنامی من اندر آن باشد پس رسول گفت خداوند من عضد الدوله را با امیر علی مده یعنی فخر الدوله که ملک ترا از برادری مشفق همزاد دوست تر است و چنین سوگند خورد که آنروز که ملک مرا الحمید همیدا دو براه کسیل میکرد در میانه سخن ملک میرفت که خدای تعالی داند که من امیر شمس المعالی را

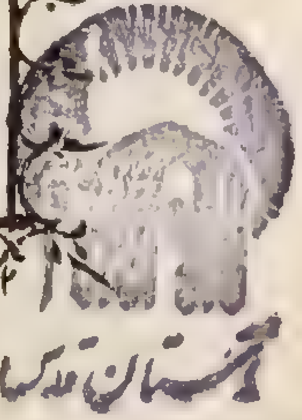
ہلم یعنی گذارم

سخت دوست دارم تا بدان جایگاه که شنیدم که روز فلان شنبه چندین روز از فلان ماه گذشته که شمس المعالی اندر گرما به رفت و در خانه میان پای وی بلغزید و بیفتاد من تنگدل شدم مگر چهل و هفت سالگی ویرا پیری اندر یافتست و قوت ساقط شده و آن رسول را غرض آن بود که یعنی خداوند من بر احوال تو چنین مطلع است و آن تعلیم عضد الدوله بود شمس المعالی گفت بقاش باد منت پذیرفتم بدین شفقت که نمود کنون غم خوردن از بهر وی نیز بشنو آنروز فلان شنبه از ماه فلان روز که ترا کسیل کرد آنشب در فلان نشستنگاه شراب خورد و فلان جای بخفت و با نوشتگین ساقی گرد آمد نیم شب از آنجا برخواست و در سرای نان رفت و بر بام رفت بحجره خیزران عواده و با وی صحبت کرد چون از بام همی فرود آمد پایش بلغزید و از دو پای نردبان بیفتاد مرا نیز از جهة او دل مشغول گشت گفتم مگر چهل و دو سالگی ویرا اندر عقل تقصیری افتاد مردی پادشاه چهل و دو ساله چندان شراب چرا خورد که از بام فرود شواند آمدن و نیم شب از بستر به بستر چرا گردد تا چنان حادثه افتد و آن رسول را از آگاه بودن آن کار ایشان خبر داد و چنان کن که از احوال

پادشاهان عالم خبردار باشی و بر ولایت خویش و حال لشکر و رعیت خویش نیز باید که واقف باشی که چون از حال خویش ندانی حال بیگانگان هم ندانی پس باید که از حال رعیت و از آن لشکر خویش غافل نباشی و حال مملکت خویش چنانکه باشد دانی خاصه حال وزیر و باید که وزیر تو آب نخورد تا تو ندانی که جان و مال خود بدو سپرده و اگر از او غافل باشی از جان و مال خود غافلی نه از حال و کار وزیر و بپادشاهان اطراف عالم که همسران تو باشند اگر دوست باشی نیم دوست مباش و اگر دشمن باشی ظاهر دشمن باش تا آشکارا دشمنی توانی نمود با مثل خویش دشمنی نهانی مکن از آنکه شنیدم

حکایت

اسکندر بجنگ دشمنی همیرفت ویرا گفتند که تا این خصم غافل است بروی شبیخون باید کرد اسکندر گفت نه ملک باشد آنکس که ظفر بدزدی جوید و اندر پادشاهی کارهای بزرگ عادت کن زیرا که پادشاه بزرگتر از همه کس است پس باید که گفتار و کردار تو بزرگتر از گفتار و کردار دیگران باشد تا نام بزرگ یابی که نام بزرگ بگفتار و کردار بزرگ توان یافت چنانکه فرعون علیه اللعنه گفت انا ربکم الاعلی و تا قیامت این آیت همی خوانند و نام وی همی برند



بدان سخن بزرگ که او گفت پس چنین باش که گفتم که کم همت را نام بر نیاید و دیگر توقیع خویش را بزرگ دار بهر محقراتی توقیع مکن مگر بمصلحتی بزرگ یا بولایتی و معاشی بزرگ که بخشی و چون توقیع کردی الا بعذری واضح خط و توقیع خویش را خلاف مکن که خلاف از همه کس ناپسندیده بود خاصه پادشاه اینست شرط پیشه پادشاهی هر چند این پیشه عزیز است من چنانکه همی شرط کتابت بگفتم و نوشتم اگر چنانکه ترا صناعتی دیگر اتفاق افتد چون دهقانی یا از پیشهای بازاریان آنچه باشد شرط هر یک نگاهدار که هر کاری که ورزی باید که شرط آن نگاهداری تا همیشه کار تو برونق باشد

باب چهل و سیم

اندر هر دهقانی و هر پیشه و اگر دهقانی باشی کار دهقانی شناسنده باش هر چیزی که بکارند مگذار که از وقت خویش بگذرد و اگر ده روز از پیش کاری به که ده روز از پس و آلت کار و جفت ساخته و سنجیده دار گاو نیک خر و بعلف نیکو دار و چنان کن که همیشه جفتی یا تای گاو فضله آسوده داری در رمه تا اگر گاو ویرا از آن علتی رسد تو اندر وقت از کار باز نمانی و وقت آن کشت از تو اندر نگذرد و چون وقت کشت و درودن نباشد پیوسته از زمین شکافتن غافل مباش و تدبیر کشت سال دیگر امسال همی کن

وکشت بیشتر بر زمینی کن که خویشتن پوش بود که هر زمینی که خویشتن را شواند
پوشیدن ترا هم شواند پوشانیدن و چنان کن که دایم بعمارت کردن مشغول
باشی تا از دهقانی برخوردار باشی و اگر پیشه وری باشی از جمله پیشه وران بازار
هر پیشه که باشند زود کار و ستوده کار باش تا حریفانت بسیار باشند و بوقت
کار کار به از آن کن که هم پیشه کان تو کنند و بکم مایه سود قناعت کن که تا
یکبار ده پانزده سود کنی چند بار ده یازده نیم توان کردن پس حریف را
مگریزان بمکاس و الحاح بسیار تا در پیشه وری مرزوق باشی و مردم داد و
ستد بیشتر با تو کنند تا چیزی همی فروشی با خریدار بدوست و جان و
برادر و بار خدای گفتن و تواضع نمودن تقصیر مکن تا از تلطف تو آن خریدار
مکیس کردن شرم دارد و مقصود تو حاصل گردد و چون چنین کنی بسیار حریف
باشی و ناچار محسود دیگر پیشه وران گردی و اندر بازار معروف تر از هم پیشگان
باشی اما عادت کن که راست گوئی خاصه بر خریده و از بخل پرهیز کن و لیکن
تصرف را کار بند و بر فروتر خود بخشای و بر آنکس که برتر از تو باشد نیاز
مند باش و زبون گیر مباش و با زنان و کودکان در معامله فزونی
مجوی و از غریبان بیشی مخواه شرمگین را که بسیار مکاس نباشد یاری کن و

مستحق را نیکو دار و با پادشاه خویش راستی کن و لیکن بخدمت پادشاه
حریص مباش و با سپاهیان مخالطت مکن با سوقیان سوقی باش با
سنگ و ترازوی راست عیار با عیال خود دودل و دوکیسه مباش و
با انبازان خیانت مکن هر صناعتی که کنی بد و مزور مکن از بهر کار شناس
و کار ناشناس کار یکسان کن تقی باش و اگر دستگاهت باشد قرض
دادن غنیمت دان سوگند بدروغ مخور و زنا مکن و سخت معاملت
مباش و اگر بدرویشی وامی دادی چون دانی که بی طاقت است پیوسته
تقاضا مکن و پیوسته تقاضا مباش نیک دل باش تا نیک بین باشی
و ایزد تعالی بر داد و ستد تو برکت کند و هر پیشه وری که بر این جمله بود
که من یاد کردم جوانمردترین همه پیشه وران باشد که هر قومی را بدان
صناعت اندر که یاد کردم در جوانمردی طریقی است آنچه شرط آن
قوم است هست که گفتم اندرین باب زیستن تمامی شرط جوانمردی هر کسی
بگویم بحسب طاقت خویش **باب چهل و چهارم** اندر جوانمرد پیشه گی
اگر چنانکه جوانمرد پیشگی ورزی اول بدانکه جوانمردی چیست و از چه خیزد
پس بدان ای پسر که سه چیز است از صفات مردم که هیچ آدمی را نیابی که

وام قرض

باب چهل و چهارم اندر جوانمردی

دی بر خود گواهی دهد که مرا این سه چیز نیست دانا و نادان بدین سه چیز
همه از خدایتعالی خوشنودند اگر چه این سه چیز خدایتعالی کم کس را داده است
و هر کرا این سه چیز بود از خاصگان خدای بود و از این سه گانه یکی خرد است
دوم راستی سوم مردی و چون بتحقیق بنگری بدعوی کردن خلق همگی
بخرد و راستی و مردمی دعوی بدروغ نمیکند زیرا که هیچ جسدی نیست که این
صفت اندرو نیست ولیکن کندی و تیرگی و تندی راه اصل این بر بیشتر
خلق بسته است که ایزد تعالی تن مردم را جمعی ساخت از همه متفرقات تا اورا
اگر عالم کل و اگر عالم جزو خوانی هر دو روا بود چنانکه در تن آدمی از طبایع
و افلاک و انجم و هیولی و عنصر و صورت و نفس و عقل که اینها هر یک
علیحده عالمی اند بمراتب نه بترکیب و مردم مرکب و مجموع از این عالمهاست
پس آفریدگار این جمع را به بندها قایم کرد و ایشان را بیکدیگر به بست چنانکه
در اینجهان بزرگ همی بینی که بند افلاک و انجم و طبایع بجهت از یکدیگر
آویخته اند اگر چه بجوهر مختلفند چون آتش و آب که بهمه صفت ضد یکدیگرند
و خاک و هوا ضد یکدیگر پس خاک واسطه گشت میان آتش و آب بندی
افتاد خاک بخشکی با آتش و بسردی با آب و آب را بسردی با خاک و بنرمی

با هوا و هوا بنرمی با آب و بگرمی با آتش و آتش را بجوهر با اثیر و اثیر را
بتابش با آفتاب که پادشاه افلاک و انجم است و شمس را بجوهریت با هیولی
بقبول او از تاثیر هیولی که شمس را جوهر از عنصر خامس است و هیولی را با نفس بند
افتاد بفیض علوی و نفس را با عقل و همچنین مطبوعات از طبایع مادت قوت نیابد
بدان بندی که بدو باز بسته است تباه گردد و طبایع از فلک و فلک از هیولی
و هیولی از نفس و نفس از عقل هم بر این قیاس همی گیر نیز اندر آدمی هر چه
بترکیب دگرانی از طبایع گرد آمد و صورت و چهره و حیات و قوت و حرکات
از افلاک گرد آمد و حواس پنجگانه چندانی شنیدن و دیدن و بوییدن و چشیدن
و بساویدن از هیولی گرد آمد و حواس روحانی چون یاد گرفتن و تفکر کردن
و خیال بستن و گفتن و تدبیر کردن اندر نفس گرد آمد و هر چه اندر تن آدمی
شریفتر چیزیست که آنرا معدن پیدا نیست و اشارت بجائی نتوان کرد چون
مردمی و دانش و کمال و شرف که مایه آن همه عقل بود و خرد از فیض عقل
کلی آمد اندر تن پس تن بجان زنده است و جان بنفس و نفس بعقل هر گرا تن
جنبان بینی از جان لابد است و هر گرا نفس جویا بینی از عقل لابد است
و این با همه آدمی موجود است ولیکن چون میان تن و جان بیماری

حجاب شود و بند اعتدال سست شود از جان بتن بادتی تمام رسد یعنی
جنبش و قوت هر کرا میان نفس و جان نادرستی صورت حجاب کرد از نفس
بجان بادت تمام نرسد یعنی حواس پنجگانه و کرا میان نفس و عقل جهل و
تیرگی و ناشناسی حجاب کرد مادت عقل بنفس نرسد یعنی اندیشه و تدبیر
و مردمی و راستی پس بحقیقت هیچ جسدی بنخرد و مردمی نبود ولیکن چون
فیض علوی را منفذ روحانی بسته بود دعوی یابی و معنی نه پس هیچکس نیست
بدنیا که دعوی مردمی نکند ولیکن ای پسر تو جهد کن تا چون دیگران نباشی
دعوی بی‌معنی نکنی و فیض علوی را منفذ روحانی گشاده داری بتعلیم و تقدم تا ترا
همه دعوی با معنی بود و بدان ای پسر که حکیمان از مردمی و خرد صورتی
ساخته اند با لفاظ بجد که آن صورت تن و جان و حواس و معانی چون
مردمی و گفته اند که تن از صورت جوانمردی است و جانش راستی و حواسش
دانش و معانیش صفا پس صورت را بخشیدند بر خلق گروهی را تن رسید و
دیگر هیچ نه و گروهی را تن و جان و حواس و گروهی را تن و جان و حواس
و معانی اما آن گروه که نصیب ایشان تن رسید آنقوم عیاران و سپاهیان
و بازاریانند که مردم ایشانرا نام جوانمردی نهاده اند و آن گروه که ایشانرا

تن و جان رسید خداوندان معرفت ظاهرند و فقرای تصوف که مردمی ایشانرا
معرفت و ورع نام نهادند و آن گروه که ایشانرا تن و جان و حواس رسید
حکما و انبیا و اوصیا اند که مردمی ایشانرا نام دانش و فرزونی نهادند
و آنگروه که ایشانرا تن و جان و معانی رسید روحانیانند و از جمع آدمی
پیغامبرانند و پس آن گروه را که نصیب ایشان جوانمردی آید اصل آن جوانمردی
که بدان گروه تعلق دارد دانستن باید بحقیقت چنانکه گفته اند اصل جوانمردی
سه چیز است یکی آنکه هرچه گوئی بکنی دوم آنکه خلاف راستی نکنی سیم آنکه
شکیب را کار بندی زیرا که هر صفتی که تعلق دارد بجوانمردی بزیر آن سه چیز است
پس ای پسر اگر بر تو مشکل گردد من بچشم آن سه صفت را برانیقوم و پایگاه
و اندازهٔ هر یک پدید کنم تا بدانی بدانکه جوانمردی عبارتی بود که او را
از چند گونه هنری بود یکی آنکه دلیر و مردانه بود و شکیبا بهر کاری و
صادق الوعد و پاک عورت و پاک دل بود و زیان کس بسود خود نخند
و زیان خود از بهر سود دوستان روا دارد و بر اسیران دست نکشد و بیچارگانرا
یاری کند و بد بدکنان از نیکان باز دارد و راست گوید و راست شنود چنانکه راست
گوید داد از تن خود بدهد و بر آن سفره که نان خورد بد نکند و نیکی را بدی

مکافات بکند و زبان نیک دارد و بلا را راحت پندد و چون نیک بنگری
بازگشت این هنرها بسه چیز است که یاد کردیم **حکایت** چنانکه گویند
روزی بقهستان عیاران بهم نشسته بودند مردی از در درآمد و سلام کرد و گفت
من رسولم از نزدیک عیاران مرو شما را سلام می‌کنند و میگویند سه مسئله ما
بشنوید اگر جواب دهید ما راضی شویم بکهتری شما و اگر جواب صواب ندهید
اقرار کنید بمهتری ما گفتند بگوی گفت بگویید که جوانمردی چیست و میان جوانمردی
و ناجوانمردی چیست و اگر عیاری بر راهگذری نشسته باشد مردی بر وی بگذرد
و زمانی دیگر مردی با شمشیر از پس وی همی آمد بقصد کشتن آن مرد و از آن عیار
بپرسد که فلان کس اندر گذشت او را چه جواب باید داد اگر گوید گذشت
غمز کرده و اگر گوید نگذشت دروغ گفته باشد و این هر دو در عیاری پیشگی
نیست عیاران قهستان چون این مسئلها را بشنیدند بیکدیگر بنگریدند مردی در آن میان
بود نام وی فضل الله همدانی گفت من جواب دهم گفتند بگوی گفت اوّل
اصل جوانمردی آنست که هرچه بگوئی بکنی و میان جوانمردی و ناجوانمردی
صبر است و جواب آن عیار آن بود که از آنجا که نشسته بود یکقدم آن سوتر
نشیند و گوید که من تا اینجا نشسته‌ام اینجا کس نگذشت تا راست گفته باشد

مرو بروزن سرو نام شهریست

غمز نمام (سخن چینی)

چون این سخن درست کرد که مایه جوانمرد پیشگی چیست پس اگر آن جوانمردی
که اندر عیار پیشگان یاد کردیم از سپاهیان جوئی سپاهیان را رسم بودن
شرطهاست که تمامتری سپاهی تمامتری عیاری بود ولیکن کرم و
مهمانداری و سخاوت و حق شناسی و پاک جامگی و بسیار صلاحی در سپاهی باید
که پیش بود از زنان دوستی و خویشتن دوستی و خادمی و سرافکندگی در
سپاهی هنر است و در عیاری عیب است اما جوانمردی مردمان بازاری را
هم شرطی است ولیکن این فصل در باب پیشه وری یاد کرده‌ام شرط جوانمردی
بازاریان آنست که گفتم تکرار حاجت نیست اما آن گروه را که از صورت
مردمی تن و جان رسید گفتم که خداوندان معرفت دین اند و فقیران تصوف
که مردمی ایشان را معرفت و ورع خواندیم و آن قوم را جوانمردی پیش از همه
کس است زیرا که جوانمردی تن صورتست و راستی جان و ایشان را جان
هست یعنی که راستی پس از حق ادب این گروه مگذر از آنکه خداوندان
معرفت دین اند چون علما اما مردمی آن بود که این صفتها اندرو موجود بود
یکی آنکه گفتار با ورع دارد و پسندیده همچنانکه کردار با ورع پسندیده دارد
و اندر دین متعصب باشد و از ریا بری بود و هرگز خشمگین نشود جز بکار دین

و هرگز از بهر نفاق پرده کس ندرند و فتوی‌ها که بدست ندهند تا بدان فتوی
بسوگند و طلاق دلیری نکنند و نیز بفتوی بر خلق سخت نگیرند و اگر بیچاره را
بکاری سهوی بیفتد و نیز دیک وی در بانش بود بخیلی نکند و بی طمع بیاموزد
و دین بدنیا نفروشند و ز بد خود بر خلق عرضه نکند و اگر به نیکنامی معروف
باشد فاسق را بفسق ملامت نکند خاصه در پیش خلق و اگر کسی را پند کند نهان
از خلق پند کند که مردم را پیش خلق پند دادن چون ملامت باشد و جفا و
هرگز بچون کسی دلیری نکند و فتوی ندهد اگرچه داند که آنکس مستوجب قتل است
زیرا که همه فتوای خطا را در توان یافت مگر قتل را که مرده زنده نشود و واجب بود
که متعصب در مذهب کس را کافر نخواند که کفر خلاف دین است نه خلاف مذهب
و بر کتابی و علمی غریب انکار نکند که هرچه او نداند کفر بود و بر گناه دلیری نکند
و از رحمت خدای تعالی نومید نگردد که هر فقیهی و متعبدی که بدین صفت بود
هم جوانمرد و هم مردم اما ادب مردمی در شرط اهل تصوف خود یاد کرده
هست ما دان بود خاصه استاذ امام ابو القاسم قشیری اندر کتاب آداب التصوف
یاد کرده است و شیخ ابو الحسن القدسی در بیان الصفا و ابو منصور دمشقی اندر
کتاب عظمة الله و علی واحدی در کتاب البیان فی کشف العیان یاد کرده و من

تمامی

تمامی شرط این طریقت یاد نتوانم کرد اندرین کتاب چنانکه از مشایخ در کتابهای
دیگر یاد کرده اند که مرا غرض اندرین کتاب پند دادن است و روز
بهی توختن ولیکن شرط شبیه بجای آورم تا اگر با آن کرده مجالست کنی
نه تو بر ایشان گران باشی و نه ایشان بر تو و شرط جوانمردی آنقوم باز نمایم
زیرا که با هیچ طایفه چندان رنج نرسد در زندگانی کردن بحق و حرمت
که با اینطایفه و خود را برتر از همه خلق نپسندد و شنیدم که اول کسی که اصل
این طریقت نهاد و کشف کرد عزیر پیغامبر بود تا بصفای وقت بدانجای
رسید که جهودان او را پسر خدای تعالی خواندند خاک در دهان ایشان باد
و شنیدم نیز که در ایام رسول صلعم اصحاب صفه دوازده کس بودند
مرقع پوش و رسول صلعم با ایشان بخلوت بسیار نشستی و آنقوم را دوست
داشتی پس از این سبب کار آنقوم و جوانمرد پیشگی آنطایفه دشوارتر است
که از آنطایفه دیگر و جوانمردی اندرین گروه از دو گونه بود یکی خاص
درویشان تصوف را بود و دیگر مجبان را و هر دو را یاد کنیم بدانکه تمامتر
درویشی آنست که مادام مجرد بود که تجرید و یگانگی عین تصوف است

حکایت چنانکه شنیدم که وقتی دو صوفی بهم میرفتند

یکی

توختن: جمع نمودن و حاصل کردن و اندوختن برهان

یکی مجرد و با یکی پنج دینار بود و آن مجرد بی باک همی رفتی و هیچ همراهی طلب
نکردی و هر جای که برسیدی اگر ایمن بودی و اگر مخوف بنشستی و بخفتی و بیاسودی
و از کس نیندیشیدی و خداوند پنج دینار با او موافقت همی کردی ولیکن
دایم در بیم بودی تا وقتی بر سر چاهی رسیدند جای مخوف بود و معدن
دزدان و صعلوکان آن مرد مجرد از آن چاه آبی بخورد و بیفتاد و پای بکشید
خویش اندر خواب شد و خداوند پنج دینار نمی یارست خفتن و آهسته
با خویشتن همی گفت چکنم چکنم تا از قضا آواز چکنم آن یار بگوش این یار برسید
بیدار شد و ویرا گفت ای فلان چه رسید ترا چندین چکنم چیست مرد گفت
ای برادر با من پنج دینار است و این جای مخوف است تو بخفتی اینجا و من
نمی یارم نشست و نمی یارم رفتن و نمی توانم خفتن آن صوفی مجرد گفت آن
پنج دینار بمن ده تا چاره کار تو کنم آن مرد زر بدو داد زر بستد و اندر آن
چاه افکند و گفت رستی از چکنم بنشین و ایمن بخسب و ایمن برو که مفلس
درویش است پس باجماع همه مشایخ حقیقت تصوف سه چیز است تجرید
و تسلیم و تصدیق چون نظر یکی داری و از آفت جدا باشی و بهمه کی خود
بی منع باشی عین این طریقت تراست پس درویش تسلیم را بکار دارد

و هرگز در حق خود با هیچ برادر مکاشفت نکند مگر در حق برادر دیگر و رشک
او باید مادام بدان بود که چرا از من بهتر نیست و منیت از سر بیرون کند و
صاحب غرض نباشد و غرض را فرو گذارد و جانب خویش بگذارد و نظر
بصدق و تجرید کند و بعین دوگانگی در هیچ چیز ننگرد و نظر پنداشت و خلاف
بگسلد که آن نظری که بصدق بود و بی پنداشت بود و هرگز کسی بر او خلاف
نکند که عین حقیقت نفی دوگانگی است و عین صدق نفی خلاف است
و بدان ای پسر که اگر کسی بصدق قدم بر سر آب نهد زیر پای وی سخت شود
و اگر در این باب کسی با تو از اولیا حکایتی کند که آن حکایت از طریق عقل
دور بود اگرچه ترا ناممکن آید چون حقیقت صدق بشناختی انکار مکن باور دار
که صدق اثری است که آنرا نه بعقل و نه بتکلف در دل خود جای توان داد
مگر بعطای خدای عز و جل و سرشت تن درویش آن بود که بهر چیزی بعین
صدق نگرد و حشمت را پیشه نکند و باطن و ظاهرش یکی بود و دل از تفکر
توحید خالی نکند ولیکن اندر اندیشه لحظی آهستگی گزینند تا در آتش تفکر سوخته
نگردد که خداوندان طریقت تفکر را آتشی دیدند که آب او تسلی باشد پس عشرت
و رقص و سماع را دائم تسلی ساختند و اگر درویش در سماع و قول راغب نبود

برادر من

تا دام از آتش تفکر سوخته بود و آنرا که تفکر توحید نبود سماع قول کردن محال بود که تیره کی بر تیره کی افزاید که شیخ اخی زنگانی رحمة الله در آخر عمر که سماع را منع کرد گفت سماع آبیست و آب آنجا باید که آتش بود و آب بر آب ریختن تیره کی و وحل آرد اگر در قومی پنجاه مرد باشند یکی با آتش بود و چهل و نه را از بهر یکی تن تیره کی نتوان فرود که تنکیب از آن یکی بتوان خواستن که ازین دیگران صدق اما اگر درویشی بود که او را ادب باطن و معرفت روحانی نبود واجب کند ادب ظاهر داشتن تا از دو بیک صورت آراسته باشد پس درویش باید که متعبد و چرب زبان بود بی آفت و پوشیده فسق ظاهر و ورع پاک تن پاک جامه با آلتهای سفر و حضر درویشان چون عصا و رکوه و سجاده و مروحه و سوزن و ناخن پیرای و باید که از درزی و جامه شوی بی نیاز بود و بدین دو چیز برادرانرا خدمت کند و سفر دوست دارد و شبها بسفر نرود و بخانقاه شبها در نرود که آفت از شبها خیزد و چون در خانقاه شود مانع الخیر نباشد یعنی کس را از تقرب منع نکند و نخست پا افزار پای راست باز نکند و نخست پای چپ در پوشد و میان بسته در میان قوم نرود و آنجا نشیند که زاویه او نهند و چون بنشیند دستوری خواهد و بدستوری دو رکعت نماز بگذارد

و بهر وقت که اندر آید و برود سلام بکند و چون هم بکند روا بود اما بر اصحاب تقصیر نکند و صحبت با مردم نیک بکند و از مهمات پرهیز کند و اگر معامله و طامات ندارد سخنهای طامات یاد کند در منزل و در خانقاه دیر باشد تا عزیز بود و بستم صحبت کسی نجوید ولی حرمت نیک دارد که حرمت فریضه است و صحبت و همه کار بحکم درضای جمع کند و اگر جمعی بر وی انکار کنند اگر چه بیگناه باشد جمع را خلاف نکند استغفار و غرامت کند و بر خلق زَلَّت و خورده سخت نگیرد و از سر سجاده غائب کم باشد و بقصد ببازار نرود و اگر بر خواهد خواستن بهر حاجتی که باشد یا کاری از آن خواهد کردن اگر خود جامه پوشد یا بیرون خواهد کرد دستوری از جمع نخواهد یا از پیر جمع و بر سر سجاده مربع و متکی نشیند و بنهان قوم خرقه ندرد و چیزی از پنهان نخورد اگر همه یک بادام باشد که آنرا ازرستی خوانند و نام چیزی بحسن ظاهر نبرد مگر بنامی که جمع خوانند و پیش جمع بسیار سخن نگوید و اگر خرقه بنهند موافقت کند و نیز بر داشتن همچنین و تا بتواند خرقه کس را پاره نکند و تفرقه طعام نکند که در اینکار شرط طامات است که هر کس بجای نتوان آوردن آب بر دست ریختن بغنیمت دارد و پای بر خرقه و سجاده کس ننهد و اندر

میان

دیر: مدت متمادی (مدت زیاد)

زَلَّت: لغزش پای و کلام و سخن

میان جمع شتاب نرود و پیش جمع بسیار نگذرد و بر جای کسان ننشیند و جگر
خواره نباشد در وقتی که سماع کنند یا خرقه پاره کنند یا ستر آشکار کنند
بر نخیزد و هیچ سخن نگوید و رقص بیهوده نکند جز با جمع و در رقص پشت با کس نکند
و چون جامه پاره شود در وقت بیرون کند و پیش پیر نهد و اگر درویشی
ویرا بستاید یا نکوهد شکر زبان او بگوید و چیزی پیش وی بنهد و اگر درویشی نکوهد ملامت کند
ویرا خرقه دهد نستانم نگوید بستاند و مزید کند چیزی و بوی باز دهد و اگر کار
درزی کند یا جامه دوزد یا بشوید بی شکری بدو باز ندهد و اگر اکراهی از وی
بدرویشی رسد زود کفارت کند و اگر راحتی رسد زود شکر کند و انصاف از
خود بدهد و تا تواند از کس انصاف نخواهد خاصه از درویشان سپاهان که ایشان
انصاف خواهند و ندهند و قوم خراسان نخواهند و بدهند و قوم طبرستان
هم نخواهند و هم ندهند و قوم پارس بدهند و بخواهند و چنان شنیدم که صوفی
کری در پارس پیدا گشت درویش باید که در جوانی برنج خود بگنج انگارد و به پیری
آهستگی گزیند و بوقت نان خورد که حکمت بخرد قوت گیرد چنانکه ارسطاطالیس
را پرسیدند که قوت خرد از چیست گفت همه کس را قوت از غذا باشد و غذای
خرد حکمت است اکنون بدان ای پسر که هرچه عادت من جمله بکتابی کردم

از بهر

از بهر تو و از هر علمی و هر هنری و هر پیشه که من دانستم از هر دری فصلی یاد
کردم اندر چهل و چهار باب این کتاب بدانکه از کوچکی تا پیری عادت
من چنین بود و من شصت و سه سال عمر بدین سیرت و این سامان بپایان
بردم و این کتاب را آغاز از سنه خمس و سبعین و اربعمائه کردم اگر بعد از
این ایزد تعالی عمر دهد تا زنده باشم بدین عادت باشم و اگر تو از این بهتر
خصلتی همی دانی چنان باش که بهتر بود من آنچه بخویشتن پسندیدم بتو نیز
پسندیدم اگر این پندهای من نشنوی و نپسندی و کاربندی و بپذیری
بر تو ستم نیست آن کس که خدای تعالی او را نیک بخت آفریده است

خود بخواند و بداند و بپذیرد و کاربندد که هرچه
من گفتم جمله علامت نیکبختان است اندر دو جهان
ایزد تعالی بر من و بر تو و بر نویسنده
و خواننده این کتاب رحمت
کناد سنه ۱۳۱۹

تقریضی است از جناب جلالتمآب
اجل میرزا حسینخان سلماسی
بسم الله تعالی

چون غرض از ارسال رسل تکمیل ناقصین و ارشاد قابلین بود و حضرت
عقل کل و هادی سبل را الخطاب انک لعلی خلق عظیم فرمود تا بمضمون
بعثت لاتمم مکارم الاخلاق در مرایای انفس و آفاق جلوه ظهور فرماید
و الحق این کتاب مستطاب اندرز قابوس که دوشیزگان نصایح و الفاظ
ابکارش بجلوه اخنجه طاوس و طلعت عروسان مانوس است
در احیای علوم لبابر ترتیش بر اخلاق ناصری و شفای بوعلی است
در تهذیب اخلاق جریده و طاق و شهره آفاق است هرچند تاکنون
بزیور طبع رسیده بود چون خیلی مغلوط و با تحاریف مخلوط بود حضرت مستطاب
قدوة الفضلاء و المحققین و زبدة العلماء و المدققین حکیم سبحانی عارف ربانی العالم
الکامل بالنص الجلی جناب حاجی میرزا محمد علی ادام الله افاضته با نسخ عدیده
زحمت کشیده با این تراب اقدام الطلبه و المحصلین نجل جناب مستطاب
فخر الانجاب و قدوة الاطباء آقا میرزا محمد تقی داود الله نهاوندی
تا از فرط همت در کمال صحت در این دولت ابد مدت .

مظفر الدین شه پادشاه جهان   که نصرتش به یمین آمد و یسار ظفر

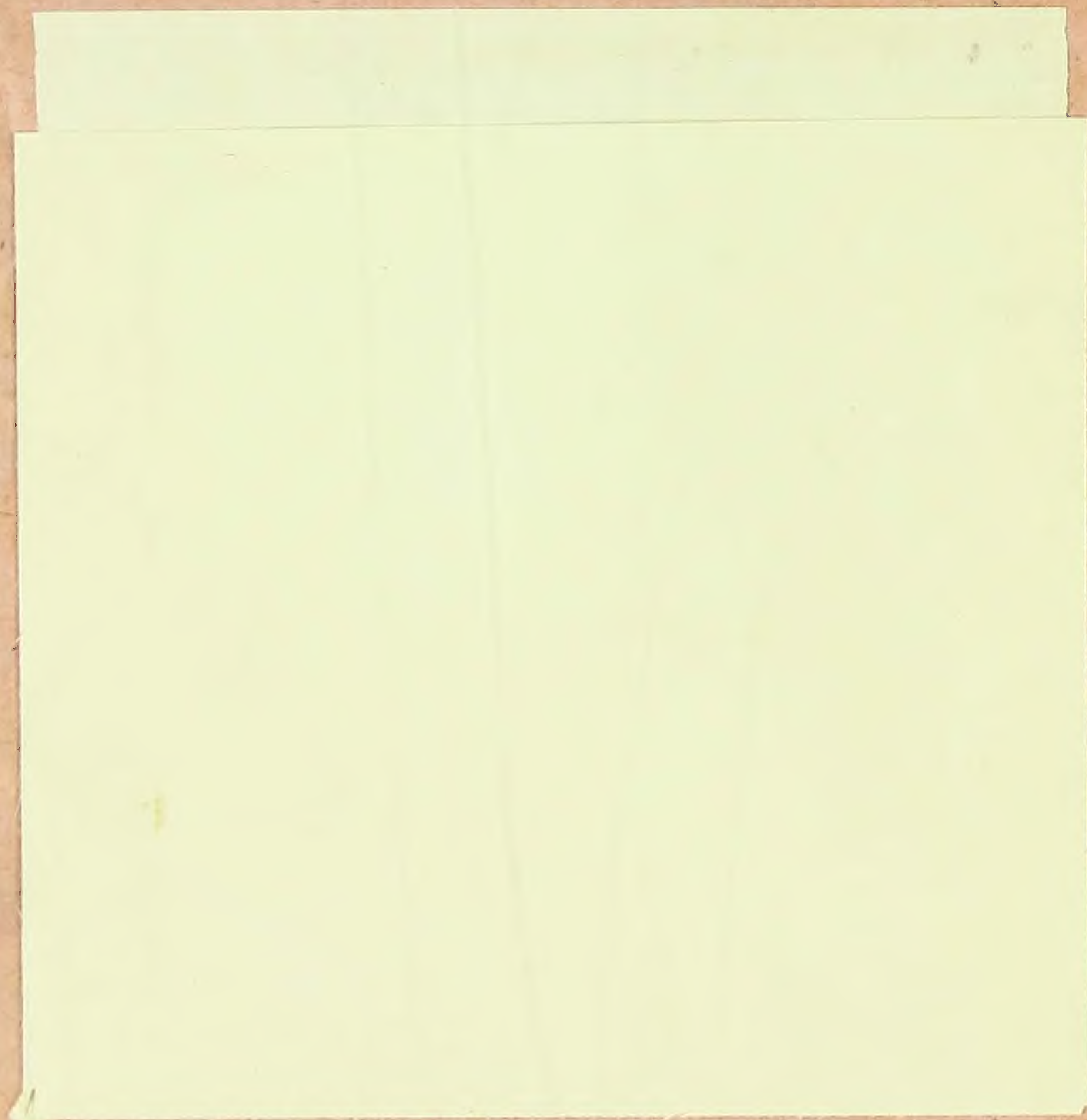
سر ملوک

مظفر الدین پادشاه قاجار

سر ملوک جهان خسرو زمین و زمان   که ایزدش بسزا کرده بر جهان داور
بدور عدلش ایمن زید جهان از ظلم   چنانکه ساحت یثرب بعهد پیغمبر
ز سهم تیر ترش چشم ردیف میزان کور   زبانگ توپش گوش سپهر کردن اگر

ملک الملوک عرب و عجم وارث افسر و سریر جم خدیو دوران و خداوند
تخت کیان خاقان الاکرم السلطان الاعظم خلد الله ملکه و سلطانه
بحلیه انطباع متحلی گشت تا نوباوه گان حدایق جدید را بمدارج حسن
اخلاق کشاند و معموره مدائن تمدن و سیاسی رساند و پیر و برنا را
تحفه زیبا باشد و قلوب اعمی را دیده بینا
تمت الکتاب بتاریخ بیست و
پنجم شهر شوال المکرم
سنه ۱۳۱۹









اتمام
و اختتام این کتاب
مستطاب در کارخانه استاد
الاساتید آقای آسید مرتضی
انجام





